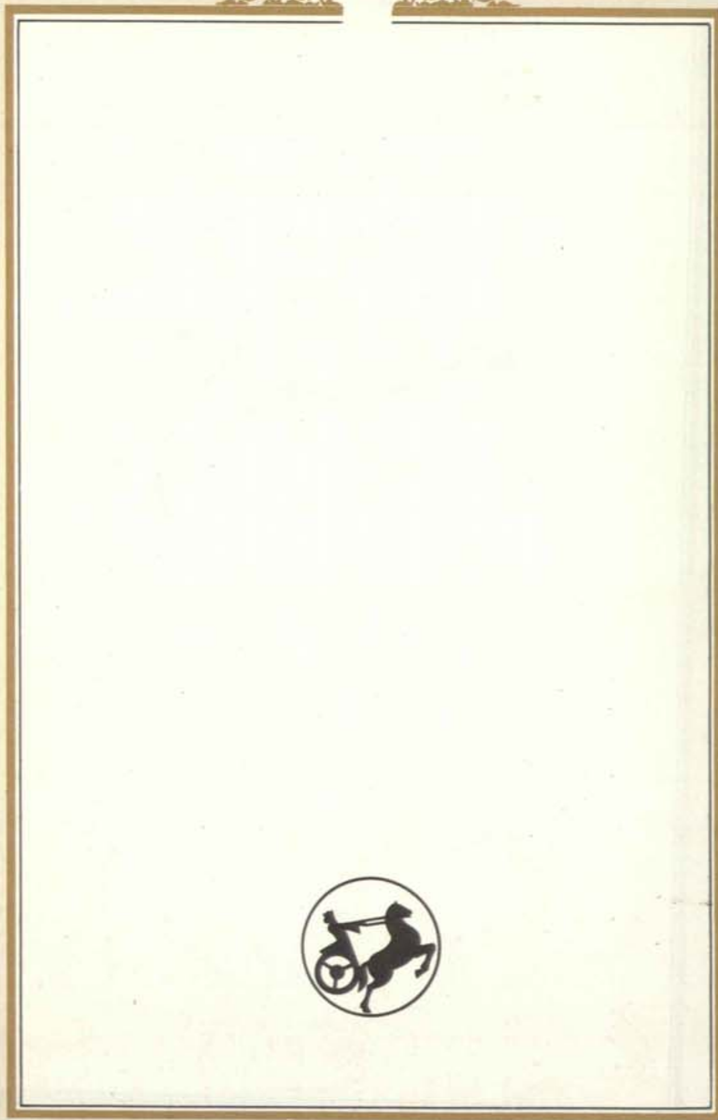
مُستان

اثر قلم

میرزا ابراهیم خان تفرشی لشکرنویس‌باشی

به خط استاد علی راهجیری















گُلستان





مُلستان

اثر قلم میرزا ابراهیم خان تفرشی لشکرنویسباشی،
مُلقب به بدیع المُلک و مدایح نگار

به خط استاد علی راهجیری



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳





بدیع‌الملک، میرزا ابراهیم
گلستان
بخط استاد علی‌راهجیری
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه



بنام خدا

از اوان قرن هفتم هجری از سرزمین گل و بلبل و شهر جنت طراز شیراز آفتابی تابان در آسمان ادب ایران و پهنهٔ سخن و سخنوری جهان طلوع کرد که چشم جهانیان را خیره ساخت این نابغهٔ گرانقدر که بر صدر صحیفهٔ دانش و سخنوری جای دارد از پردهٔ نبوغ و دها سر بدر آورد که مادر دهر از زادن و پروردن نظیر آن عقیم مانده است او جامع جمیع زیباترین و نغزترین و شیواترین سخنان از انواع و اصناف شعر بود اشعار آسمانی که از رشحات نمکین و دلنشین طبع وقاد او بیرون تراویده پهنهٔ روزگار را عطرآگین ساخت این مرد بزرگ و نابغه که از سه چهار قرن قبل از خود جز یکی دو نفر گویندهٔ عالیقدر و جهانی عدیلی نداشته است شیخ بزرگوار سعدی شیرازی رحمة الله علیه بود که جهان را در پرتو فروغ تابناک خویش روشن و منور ساخت تا آنجا که دانشمندان و اساتید سخن چنین فتوی دادند که هر سخن شیوا و زیبائی با رشحات طبع و آثار گرانبهای منثور او مطابقت کند با موازین و شیوائی زبان فارسی موافق و هر کس تخلف ورزد از اصالت زبان دور و مهجور گشته است سعدی را می‌توان بزرگترین سرایندهٔ نامدار جاودان این مرز و بوم دانست چه



هر یک از متقدمان و متأخران او در یک سبک و سیاق و با طرز بیان خاص سخنوری
کرده و گوی سبقت ربوده‌اند مانند حکیم طوس ابوالقاسم فردوسی با سرودن شاهنامه جاوید
که زبان و تاریخ کهن ایران را با اشعاری در بحر متقارب زنده و پاینده کرد یا نظامی گنجه‌ای
که با سرودن چند اثر جاندار و شیوا غالباً در قالب داستان و منظومه سمند تیز تک را
در حد اعلای فصاحت بجولان درآورده هیچیک از نوابغ تاریخ ادبیات ما نخواسته و یا
نتوانسته‌اند جامع جمیع فنون و خلاق انواع شعر باشند و برتر از همه نوع خود را از شعر فراتر برده
و به اثر منثور مانند گلستان که شاهکاری جاویدان است دست یازد پیش از سعدی
بزرگوار چند تن معدود در این وادی پیش رفته و قلمفرسایی کرده‌اند، در منتهای زیبایی و رشاقت
سخن گفته‌اند مانند رساله پرمحتوای کنز السالکین اثر معروف دانشمند بزرگ و عارف سترگ
خواجه عبدالله انصاری یا نثر ترجمه و تألیف منیف کتاب مشهور کلیله و دمنه که دو اثر گرانبها
در آثار منثور ایران بشمار میروند ولی با همه فخامت و محتوی باید گفت :



دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه   هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا

پس از دوران پربار شیخ شیراز روانی و زیبایی و بلاغت و فخامت و فحاوی آن کام
طالبان ادب را شیرین و همگان را مسحور و مجذوب ساخت گروه بسیاری از دانشمندان
و متذوقان بر آن شدند که از این خرمن خوشه‌یی چینند و در این راه توشه‌یی برگیرند
از آن زمان تاکنون گروه بسیاری از صاحبان قریحت و فضیلت در ازمنه مختلف این
کتاب مستطاب را سرمشق و الگوی خود قرار داده و از روی روش و سبک آن هر
کس بقدر استطاعت و بضاعت فضلی و ذوقی خویش آثاری پدید آورده‌اند که شماره
آنان فراوان و در این مختصر نگنجد یکی از آن بزرگواران میرزا ابراهیم بدیع الملک میباشد
اثری شیوا بسبک گلستان سعدی بنام ملستان پدید آورده که در حد خود موجب
رونق و رواج بازار زبان شیرین فارسی و از پیروان خلف سعدی بشمار میاید
دیگران نیز در این وادی سهم و حقی دارند که امیدوارم دانشپژوهان فرهنگ و ادب



ایران در مقام آن برآیند که دیگر گونه آثار را با تصحیح و تنقیح و تحشیه و تعلیقات و معرفی نگارندگان و مؤلفان آن بحلیهٔ طبع بیارایند تا هم نام درگذشتگان را زنده سازند و هم ذخایری بر گنجینهٔ ادب نظم و نثر سخن فارسی بیافزایند

مهر ماه هزار و سیصد و شصت و دو - علی احیری



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدای را عظمت قدرته که قدرتش موجب عبرت است و بصنع اندرش مزید فکرت هر نظره که فرو بندی تعلق خیال اوست چون بازگشایی تعشق وصال او پس در هر نظری چندین حکمت منظور است و در هر حکمتی لطفی شامل

شعر

لطفی به از این نیست که هر جای بخوانیش — پیش آید و مسئول تو معمول بدارد

قطعه

خواست خرد راه به ذاتش برد — گفت سروشی که کجا و کدام
پایهٔ جاهش نتوانی شناخت — دم مزن و درگذر از این مقام

خرمن نوال بیکرانش همه جا آماده بساط کرم بی پایانش بر همه کس گسترده عقوبت



عاصی نافرمان را در دم نظر نگیرد اعتذار بندهٔ نادم را به اندک پشیمانی بپذیرد

قطعه

الحکیمی که آتش از امرت | شد گلستان بجان ابراهیم
بنده گر عجز و مسکنت نکند | از تو زیبنده است لطف عمیم

نقاش ربیع را گفته تا نقش گلهای رنگارنگ بکار برد عروس چمن را فرموده تا منصه زرنگار بیاراید مرغان را از نغمات دلکش نوا بخشوده ساحت بستان را با اهتزاز نسیم صبا اعتدال هوا داده در لعاب مگسی شهد انگبین تعبیه سازد از رضاب گرمی شباب موشی پدید آورد

قطعه

صنع او بین که غرض مایهٔ آسایش تست | نه همه گرد هم آوردن مشتی حیوان
سعی باطل مکن و عمر مگردان ضایع | خانه آباد کن و کار بسامان بسان

سالکان وادی وصالش در مجاهدهٔ معرفت اویند که اعتصام الوری بمعرفتک
ناهجان جادهٔ کمالش در مشاهدهٔ صفت مشهور او عجز الواصفون عن صفتک

قطعه



تو آن بینش نداری کو ببینی | که چشم سر نبیند چشمهٔ خور
اگر مشتاق دیدار دوستی | فروش این چشم و چشم دیگری خر

یکی از فرقهٔ خرقه پوشان که در زاویهٔ تفرد چراغ تجرد افروخته بود و چشم بر انابت دوخته حالی که از آن جذبه باز آمد یکی از منکران فریق بطریق کنایت گفت در این خلوت بودی کدام نشوت دادندت که در کاس دیگران نبود گفت بنظر داشتم چون از آنحالت باز آیم دفتری آغاز کنم صحبت اخوان را اکنون که دور مانده ام معذورم دار یارای گفتگویم نمانده چه جای جستجو کردن را

قطعه

تا چند غریب باشی اندر در دوست | نزدیکتر است آنکه ترا از رگ و پوست
انصاف بده چگونه گوش نکنی | با اینکه کشش همیشه از جانب اوست

و درود بر خلاصهٔ پیمبران زبدهٔ رهبران سید الکونین و اکرم الثقلین

شعر

حمید السجایا کریم الشیم | ملاذ البرایا معاذ الامم

اکمل انبیاء محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام سیما بر ولی مطلق و وصی برحق یعسوب الدین



قائد الغر المحجلین امیر المؤمنین علیه السلام و آل اطهار و اصحاب اخیار و

و علی صحابته الکرام اجمعهم　　　و التابعین کل من والاه

سزاوار است این بنده شرمنده دست از پریشان حالی باز ندارم مگر اینکه این توسل خالص را در بازار دنیا و آخرت وسیله مغفرت و مفاخرت آورده از کردار ناپسند خود استغفار جویم و همی گویم

شعر

یا اکرم الثقلین یا کنز الوری　　　جد لی بجودک و ارضنی برضاکا
بر لطف تو منتظرم و میدانی　　　جز بر کرمت نیست مرا دست رسی

اللهم اجعلنا من خالص امته و احشرنا فی زمرة محبته و آله الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین

رسمی قویم و عهدی قدیم است که واصفان درگاه و عاکفان بارگاه در تشبیب کلام و شرایط توشیح القاب و ترشیح مدایح ذات ملکوتی صفات همیون اعلی را نیکو پاس دارند تا سلسله تشبیب و رشته تبویب از آن یک حلیه تنضید گیرد و از این یک جلوه تنظیم یابد و منظم آنگه گردد که مقبول افتد در پیشگاه پادشاه اسلام پناه ظهیر الامم مجیر العالم نظام الملة و الدین افتخار الملوک و السلاطین حارس حوزه ایران وارث تخت کیان عادل باذل دریادل :



السلطان مظفر الدین شاه قاجار

السلطان بن السلطان بن السلطان السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان بن الخاقان المنصور المؤید اعز الله سریر الملک بوجوده و افاض علی الانام آثار عدله و جوده که امروز اجل پادشاهان است بعظمت شأن و جلالت قدر و نباهت ذکر و اصابت رای و سماحت طبع و کرامت خلق و سجاحت خلق و اصالت حسب و نبالت نسب و جودت ذهن و حسن تدبیر و یمن تقدیر و ترفیه احوال رعایا و توفیه آمال برایا و تأمین مسالک و تمهید ممالک و تشیید امور و تنظیم حدود و ثغور بهما تا چشم قاطبه قاطنین ممالک محروسه بجمال عدالت و مهر گستری او منور است و دماغ عامه ساکنین ایران زمین بصفت نصفت و رعیت پروری او معطر

قطعه

آنچه در شاهان گیتی خصلت نیکو بود　　　اندرین شه جمع بنموده است ایزد از ازل
رای صائب فکر ثاقب امر نافذ عدل محض　　　گاه قبض و گاه بسط و گاه عقد و گاه حل

اللهم اجعل رایات اقباله فی الخافقین خافقة و السنة اعلامه بالفتح ناطقة لا زالت الفراء من لوازم اعدائه و النصرة طراز لوائه منصوراً بعون الله منظوراً بعین الله ادام الله العالمین ظلاله و حرسه من شر کل النوائب خداوند جل و علا ممالک محروسه ایران صانها الله عن الحدثان



بر یُمن حراست و حُسن سیاست این پادشاه عادل کامل از طوارق دوران ایمن و محروس باد

شعر

از یُمن و فرّ معدلت و لطف عام اوست — کایران زمین گرفته چنین شوکت و بها
آنسان شکافتی دل بدخواه را ز تیغ — گوئی درید قرص مه انگشت مُصطفی
یارب همار‌ه سایهٔ آن سایهٔ خُدا — جاوید باد بر سر آحاد این وَلا

نشر محامد و بثّ مدایح اتابک اعظم مدّظله العالی

بر ذمّت کافهٔ زیردستان است که در ادای شُکر بزرگان دقیقهٔ تسامح روا ندارند که گفته‌اند

اُشکر لمن انعمَ علیک و انعِم علی من شکرکَ — مثنوی

چو احسان بدیدی نگهدار پاس — خدایت دهد نعمت بی قیاس
فراموش اگر حقّ احسان کُنی — یقین غفلت از شکر یزدان کُنی

ویژه در مُروّت کامل و نجدت شامل و زیر دانش پژوه مشیر هنرمند نواز فرشته سرشت خجسته سروش قریع دهر یگانهٔ روزگار قبلهٔ امیدواری سرافراز کشور مردم داری عزّ الزمان ینبوع العدل و الاحسان عالی الهمّة و التدبیر حسن السیاسة کبیر القدرة وافر الحرمة معوّلاً علیه فی الآراء و المشورات میرزا علی اصغر خان امین السُلطان اتابک اعظم دولت



علیّهٔ ایران دام الله معالیه لازال فضل الله حامیه که امروز چشم قاطنین مملکت بدست همّت کریمانهٔ او باز است و دست جمهور رعیّت بسوی او دراز

بیت

اَبقِ فی نعمةٍ بقاء الدُهور — نافذ الحکم فی جمیع الاُمور

بسی شایسته و سزاوار است که آحاد ما بندگان با کمال وثوق و استظهار بدعای خیر و شُکر عاطفت خود و انصارش رطب اللسان بوده پاس حسان آن خدایگان اُمم و چشمهٔ هُمم را نیکو مرعی و منظور داریم

قطعه

دری با یران زمین گشوده شد از بهشت — تا بکف کافیش ملک گرفتی قرار
رفاه همه قوم را چو نکه پسندد خدای — زمام ایشان دهد بعادلی حقگذار
فلک نبیند بخود ملک نبیند بخواب — به هیچ عهدی چنین صدری عالی تبار
سزد که روح القُدس برَ دمد این پیام — وزارتت بر دوام صدارتت پایدار

سبب تصنیف کتاب مَلِستان

یکشب در زنیت برادرم که چون عُقده ذنب درهم بودم و از بسیاری حُزن و غم لب نمی‌گشودم و زبان حالم بدین مقال مترنّم بود

مثنوی



ایکه پابست غفلت و هوسی / ترسم آخر بکام خود نرسی

روزی آید که پیر و خسته شوی / از غم آسمان شکسته شوی

تیر پیری چو در برت بنشست / از کمندش کجا توانی جست

تا که این چند روزه در کاری / پای رفتار و قدرتی داری

هم توان جوانیت باشد / نوبت کامرانیت باشد

خانه آباد کن ز طاعت حق / از گناهان برو بشوی ورق

زین ظریفان شوخ و چرب زبان / روزی آید که نیست نام و نشان

رسم و آداب بندگی آموز / کار از دست تو نرفته هنوز

نیک بخت آنکه فکر توشه کند / خرمنش نیست جمع خوشه کند

مور اگر در هوای مستان بود / کی شه خویش در زمستان بود

چند روزی خلاف مستی کن / عمر خود صرف حق پرستی کن

برگ عیشی اگر فرستی پیش / تا ابد فارغی ز هر تشویش

دل بدنیای دون نباید بست / رستگار آنکه این قفس بشکست



پند من یا که سعدی شیراز

تو برو مرد باش و کار بساز

بخاطرم گذشت اگر بخواهم دل افسرده را تسکینت دهم و خاطر پژمرده را تسلیتی کتابی در اقتفای گلستان بی پیرایه کلفت هدیه دوستان را فراآرم بر آن نهج که خوانندگان را حکمت افزاید و بینندگان را عبرت فی الجمله با خود عهد بستم و بگوشه‌ئی نشسته چندی را مراودت مسدود کردم و امر معاشرت محدود تا خاطرم بدین مهم مشغول بود آرزوی ضمیرم در آئینه مقصود دیگری تافت که گفته اند همم الرجال تقلع الجبال

هر که او همت استوار کند / زود باشد که کار خود سازد

جوجگان کی برون شوند از تخم / مرغ اگر جز به بیضه پردازد

اتفاقاً چندی از این مقدمه نگذشته بود که یکی از دوستانم از در درآمد دید که مرتبات فضل و ادب پیش نهاده ام مقدمات هزل و طرب برچیده گفت مگر باز بعادت معهود قلم بمدایح گرفته یا زبان بنصایح که اینگونه برگرد دفتر ورق بیخته‌ئی و از جبهت عرق

قطعه



از دست تو انگشت قلم ار بپیچد | گر باز نشینی و دهی شرح رواتب

آنرا چه فزاید که تو اش نیک بخوانی | وزاین چه بکاهد که تو اش باشی ماز

شهرت به بیان کردن الفاظ غریبست | تحصیل ادب باید و تکمیل مراتب

گفتم حاشا کلا، من لاف عقل میزنم این کار کی کنم هنوز نیت معهود و غایت مجهود خود را با او نگفته بودم که تبسم کنان از جای برخاست و گفت

بیت

کاری که برون عهدهٔ تست | خوبست که گرد آن نگردی

قطعه

المی کبک صفت دو چشم بسته | بس دیده بدعوی تو باز است

خرگوش بسایه دید گوشش | پنداشت که شاخ جان گداز است

چون رفت و مصاف آهوان دید | دانست که گوش خود دراز است

گفتم اگر بنشینی و ورقی چند از این کتاب برخوانی شاید که گفته ام را تصدیق کنی و کرده ام را تشویق الغرض هنوز سطری نخوانده بود و شطری نرانده که انگشت تعجب گزیدن گرفت و ملاطفانه گفت

قطعه



گنجی که نهانست چه داند پدر پیر | کانجای خزف یا که زر سرخ نهفته است

چون آنکه گشودند در گنج بیابد | کاندر شکم خاک چه گوهرها خفته است

قطعه

هر آنرا که دانش بود در نهاد | عزیز است خواه او جوان یا کهن

تو آنرا مبین کاین سخن گفته است | ببین گو چسان گفته است این سخن

در اعتذار از ناقابلی سخن

هرگاه نطق ناقص و کلک قاصر من در سیاق عبارات و سوق استعارات قصوری نماید یا فتوری کند و نتواند مانند اساتید فن که داد سخن داده اند باسلوب بدیع و طرز غریب از عهدهٔ عذوبت الفاظ و حلاوت معانی برآید مبین است که شمع محفل سوز در برابر خورشید عالم افروز پرتوی ندهد و ذباب لاغر در مقابل عقاب دلاور بال و پر بریزد

قطعه

زاید چه ز کودک سبق خوان | در پیش حکیم حکمت آموز

پرتو ندهد چراغ مومین | با تابش مهر عالم افروز

یکی از حکما را گفتند جوانرا در دانش با شیوخ چه نسبت است گفت تفاوت آنکه پیران



آنچه دیده اند بگویند جوانان هرچه راکه شنیده، لیس الخبر کالعیان قطعه

گر جوان علم عالمی داند — ننگرد کس بدو بچشم وقار
پیر هر چند بیخبر باشد — باز او راست حرمتی در کار

اما باستظهار وافر امید واثق دارم که این ذریعت نالایق در نظر کیمیا اثر ملکانه ادام الله بقاءه مقبول افتد مانند صیت معدلتش تا اکناف عالم برسد

سلطان که اگر ملک جهانش بخشی — فرقی نکند در نظر همت او
امید که این تحفهٔ نالایق هستم — در چشم هنربین وی افتد نیکو

مثنوی

شنیدم آب تلخی از غدیری — بهدیت برد نزد شه فقیری
بدان پندار کان آبی که برده است — ملک در مدت عمرش نخورده است
شه از پندار وی چون باخبر بود — گرفت آن آب و بر قدرش بیفزود
نگشتا ناامیدی را نشاید — هر آنکس آن کند کاز دستش آید

و متوقع از نظر بلند و همت عالی ارباب همم و معالی آنکه بچشم انصاف در این مختصر نگریسته



بر معایب آن خرده نگیرند بنده ای از نوادر و امثال که در سلک حکم و آداب منخرط است و تلو حکایات و اشعار با کمال وجازت الفاظ و اصابت معانی وجودت کنایات مندرج ساخته ختم و شمه ای از تواریخ و سیر در آن مندرج اللهم اجعله مقبول الخواطر والطباع مستحسن النواظر والاسماع

قطعه

بباید سالها و روزها چند — که از ما کس نمی یابد نشانی
سخنگو و سخندان هست بسیار — تواند هر کسی آرد بیانی
غرض زین رنج بی اندازه آنست — که از ما یاد آرد نکته دانی

تا آنکه نشوت مداعبت این کتاب دماغ جان و دل اولوالالباب را معطر سازد بر پنج ساغر و یک جرعه مرقوم آمد و باسم سامی مُلستان موسوم گردید.

ساغر اول در حسن سلوک و عادات ملوک — ساغر دوم در اخلاق درویشان
ساغر سیم در تفویض امور بذات باری — ساغر چهارم در دانایی و حمق +
ساغر پنجم در حلم و آداب
جرعه مختصری از احوال مصنف



ساغر اول در حسن سلوک و عادات ملوک

حکایت پادشاهی یکی از وزرای خود را امر بکشتن فرمود چه در غیبت حضرت شاهانه سخنی نامناسب گفته بودی غافل از آنکه آنچه گفته شود نهفته نگردد

بیت

تا که سلامت دهدت خامشی   حیف که گویی و ندامت کشی

یکی از مقربان شفاعت کرد و گفت . الأصاغر یهفون . والأکابر یعفون متمنی آنکه بر بخشیدن او ملازمین امنت نهند ملک گفتا حاشا وزیری که از شر لسان اندیشه ندارد خیر کسان در اندیشه نیارد

بیت

تیغ زبان گر بکشی از غلاف   کیست بگوید که تو کردی خلاف

معتمدی دیگر گفت رأی ملک بصوابست همانا خائنی که با ولی نعمت خود در خیانت گشاید جز این عقوبت را نشاید حکما گفته اند، اُقتل المؤذی قبل ان یؤذی

نهاد آنکه از اول بد گرفت قرار   از او توقع نیکی بروزگار مدار
محال دان که ز تأثیر خویش دست کشد   بهر کجا که نهد پای عقرب جرار



هزار سر رود از پای دار ممکن نیست   که بیگناه یکی را کشند بر سر دار

حکایت یکی از ملوک فرزند خود را نصیحت کند ای فرزند لذت عفو و اغماض بیشتر از حظ انتقام و اعراض است از آنکه عاقبت حلم و بردباری بمحمدت و نیکی ختم شود و نتیجه غضب بندامت و مذمت منجر گردد

حلم نبود آنکه در وقت خوشی   دست رأفت بر سر مردم کشی
حلم آن باشد که هنگام غضب   آتش حشمت نشانی از لهب

حکایت حکیمی را پرسیدند کدام صفت پادشاهان را درخور نیست گفت عقوبت در حال قدرت چه این قدرت بندامتی نیرزد در مثال است : اَخو الملوک بالبسطة مَن حلم عند ظهور السقطة

قطعه

شهان را بجوشد اگر دیگ خشم   نشاید که فرمان کشتن دهند
که زشت است وقت ندامت همی   سر انگشت فکرت بدندان نهند

حکایت یکی از اشرار در عهد کسری حکمران بلدی را بکشت شبانگاه راه فرار پیش گرفت ملک گفت مرتکب اینکار در امان است قاتل این بشنید و روزی



نزد ملک شد مقرر رفت تا بردارش زنند و بمعرض دمارش آورند صاحبدلی گفت
اگر این بیچاره مستظهر بسوگند بلند ملک نبودی هرگز پناهنده نشدی ملک فرمود ترحم
اینان را نشاید که گفته اند من تعمد الذنب فلا ترحمه دون العقوبة

مفسدان را علاج جز این نیست — کاز زمین نیلشان براندازی

دم افعی اگر که قطع کنی — باز از سر کند زبان بازی

حکایت یکی بر سلطان سقط گفتن آغاز کرد و زبان بدشنام دادن
بازنجگی ملازمین مترصد بودند که ملک او را ببند مکافاتی مجازات دهد شنیدم ملک همچنان
بر رویش نظر میکرد و چشم از کیفر او میپوشید یکی پیش رفت تا زبانش کوتاه کند ملک
دستش بگرفت و گفت بگذار تا هرچه در دل دارد بگوید از آنکه مظلوم است، حکما
گفته اند هیچ تیری چون تیر دعای مظلوم کارگر نیفتد

بیت

چون دست ز جان و دل بشوید — آن چیز که خواهد آن بگوید

قطعه

تو گمان میکنی ترا رحمی است — که برنجیده است از تو کسی

رحم دارد کسی که دریابد — آن کسیرا که نیست دادرسی



حکایت پادشاهی بر قتل بیچاره ئی اشارت کرد بیچاره در آن حال بخندید ملک
پرسید موجب خنده ات چیست گفت از هم خیال آسوده شدم چه امروز میان من و عالم عهدی
سخت رفته بود که تا وجه معاشی بخانه نبرم پای در فراش وی نگذارم این خنده از آرزوی
بود که یکباره از بند خیال و سوگند عیال آسوده شدم ملک بخندید و از سر قتل او درگذشت

شهان رنجند گاهی از سلامی — جهان بخشند گاهی بر کلامی

قطعه

شهانرا نبودی اگر مهر و رافت — به بیچارگان چاره مسدود بودی

بقهر و سیاست اگر کار می شد — بمردم همه کار محدود بودی

حکایت در بنای ایوان کسری معماران نزد انوشیروان شدند که تا ساخت
خانه فلان همسایه بر مساحت ایوان افزوده نگردد شروع کردن را نشاید و حال آنکه مالک آن
نه بمعامله تن در میدهد و نه معاوضه را گردن مینهد ملک گفت واگذارند که این نقصان مرا
خوشتر آید از خرابی که دیگران را پادشاهان چار پس مملکت اندنه وارث رعیت

قطعه



گوسفندان که ایمنند از گرگ — در بیابان بحفظ چوپان است

گرگ اگر در لباس چوپان رفت — وای بر حال گوسفندان است

یکی از امراء حضور زمین خدمت بوسه داد و گفت ملک آنرا سیاستی کنند تا من بعد از اوامر ملکانه تخطی نکنند و بر خودسری تجری ننماید ملک گفت سیاست تو اضرورتر است از آنکه مرا باهانت همسایگان دلالت کنی و قول حکما را که گفته‌اند الجار ثم الدار کار نبندی فرمان داد که تعذیبش کنند و تأدیبش نمایند

شعر

هر آن چیز شایسته دانی بخویش — همانا تو بر خلق شایسته دان

قوی مور را رانباید کشد — که ناچیز مور ضعیفی است آن

حکایت نجیب‌زاده‌ای را شنیدم که با اصالت حسب و نبالت نسب رسم پریشانی آغاز کردی و دست تکدی دراز

قطعه

چو بختی روی بر بیچاره‌ای کرد — نسب هرگز بکار او نیاید

مدار آدمی بر اعتبار است — چو رفت از کف دگر حیلت نشاید

یکی از مقربان خلوت و محرمان دولت در خفیه ماجرای را بر ملک حکایت کرد ملک فرمود



تا حاضرش کنند و آسایش خاطر او را فراهم آورند دانشمندی حاضر بود گفت آفتاب ملک بی‌زوال باد از تفقد احوال یک تن آمال مجموع درماندگان اصلاح نیابد چه این شدت همه راست نه تنها او راست.

شعر

شاه باید که در مزاج نفوس — همچو خون در عروق تن جوشد

علتی گر بملک روی کند — بی تأمل بدفع آن کوشد

کاو طبیب است و چونکه علت دید — نتواند که چشم از او پوشد

مثنوی

مبادا که سستی کنی در علاج — که راه علاجت بود در مزاج

مزاج تو روزی که سستی گرفت — کند رو بسختی مگو ای شگفت

کجا شد مرا حال روز نخست — که بشکسته هرگز نگردد درست

حکایت در زمرهٔ اولاد سلجوقیان ملکزاده‌ای را حکایت کنند که بدوران سلطنت پدر بر ماهضات امور مملکت تن در نمیداد همی هنر می‌آموخت و گهر می‌اندوخت و قول حکما را که گفته‌اند بی‌نیازی خوشتر از نیازمند بودن کار می‌بست و میگفت :



بیت

برکیسهٔ خویشتن زدن چند گره — از کاسهٔ نیز دیگران بردن به

اتفاقاً دیگر برادرانش را عقیدت برخلاف آن بود که هر که اندوخته‌اش نخورد اندوخته‌اش بخورد

رباعی

آن مال که بر بسته بجانت باشد — پیوسته عدوی دودمانت باشد
امساک چرا کنی که زآنش باشی — انفاق کن آنرا که از آنت باشد

اتفاقاً سلطنت ایشان منقرض شد و قحط و غلائی شدید در آنولا پدید آمد و هر یک از برادران ببلدی متفرق شدند شنیدم این ملکزاده همچنان عزتی بسزا داشت و راحتی بی انتها

دولت چو ترا روی کند می‌بینی — در فرقت تو چه دوستان میمیرند
چون سفره‌ات از نواله پیچیده شود — یاران همراه و رسم هجران گیرند

حکما گفته‌اند تا توانی بی نیاز باش که چون نیازمند گردی دوستانت به تهمت گرفتار کنند و دشمنانت بسوء ظن رفتار نمایند چه هر صفت که در اغنیاء مستحسن باشد چون در تو یافت شود به قباحت موصوف گردد چنانچه اگر شجاع باشی بشرارت معروف گردی و اگر بردبار باشی



پیش گیری ضعیفت خوانند و اگر وقور باشی متکبرت دانند

قطعه

مردم همه تابع زر و سیم تواند — ای وای چو سیم و زر نباشد بکفت
بر هر صفتی که هست در خلق جهان — یکروزه نمایند بدان متصفت

قطعه

بروز دولت و هنگام نعمت — ترا دشمن کشند و آدمی خوار
چو روز بینوائی بر تو رو کرد — همه موج سراب و نقش دیوار

حکایت حکیمی بفرزند خود وصیت کند تا توانی در طلب علم و جمع مال سعی بلیغ بجای آورد که ابنای زمان از دو قسم بیرون نیستند اگر خواص اند بجهة علم ترا تکریم کنند و هر گاه عوام بسبب مالت تفخیم نمایند

شعر

گر نشد مال رو تو علم آموز — که بود نفع آن ز گنج اولی
مال فانی شود بگردش دهر — علم پیوسته باقی است ترا

ساغر دویم در اخلاق درویشان

حکایت درویشی مجرد در یکی از نواحی شام بر سر سنگی مقام گرفته بودی



و بدیگر جای رفتی شنیدم طالبی همه شب نغنودی و یکدم نیاسودی تا در نهانی از سرائر درویش مطلع و بر ضمایر وی مستحضر آید هم مگر پای ارادت پیش گذارد و بند اطاعت بر گردن نهد

قطعه

ترا سرگشتگی چون گوی باید   بمیدان ارادت گر نهی پای
اگر عاشق بسوزد گو مزن دم   وگر طالب بپرسد گو میاسای

بالجمله چون درویش را همچنان بر ریاضت خود ثابت و پای برجا دید موجب رسوخ عقیدت وی گردید روزی بحکم زیارت نزدیک درویش آمد تا از برکات او استفادت گیرد باری درویش از منیحهٔ مأمول و بقرینهٔ صفای باطن مطلع بود ابداً از اجرای نیت وی و بقای منیتش التفاتی ننمود و میگفت :

نه هر که عاشق گوئی بود بدان برسد   که راه بادیه دور است و پای همت خنک

رباعی

در مرحلهٔ عشق امین باید بود   شک نیست در این که بیقین باید بود
خواهی چو در آستان او پای نهی   سر بر کف و جان بر آستین باید بود



شنیدم طالب متغیرانه بیرون شد دست بگریبان برد و سر به بیابان گذاشت یکی گفت چرا محرومش کردی گفت از کجا بر تو معلوم شد گفت از آنکه جوابش گفتی گفت صواب همین بود که کردم اینک ره و بهدی میرود و سوی خدا، وَمَن یَعتَصِم بِالله فَقَد هُدِیَ اِلی صِراطٍ مُستَقیم

رباعی

تا غم نخوری براحت جان نرسی   تا ره نبری به آب حیوان نرسی
تا سر ننهی کوی سعادت نبری   تا جان ندهی بوصل جانان نرسی

حکایت   از پارسائی پرسیدم که خلوت حق کجاست گفت آنجا که من و تو نباشیم

هر کس نتواند که در دوست بکوبد   جز آنکه اجازت دهدش صاحب خانه

حکایت   یکی از موحدین را پرسیدند چگونه به تنهائی انس گیری گفت با خدا تعالی دمسازم و با حضرت او در راز و نیاز گشتند طریق صحبت از چه رهگذر است گفت چون تکلم وی را با خود آرزو کنم بتلاوت قرآن مشغول شوم و هرگاه تکلم خود را با او خواهم نماز گذارم و دست بدعا بر آرم . اَطیَبُ السّاعاتِ خَلَواتی وَاَلَذُّ طاعاتی فی مُناجاتی

قطعه



بگسل تو از این خلق که از صحبت ایشان — حاصل بجز از درد سر و رنج و تعب نیست

همصحبت او باش که با آن همه عمر — بیرنج و مشقت بتوان گفت و توان زیست

حکایت — درویشی را در مسافرت خراسان دیدم که زائدالوصف متوحش و هراسان
است و بهیچگونه مرافقت قدم پیش نمیگذارد و تاب صحبت نمی‌آورد گفتم این وحشت از کیست گفت
از ابنای جنس گفتم راحت تو در چیست گفت خلوت گفتم ماالخلوة، قال الراحة بما نجای کلام متین
امام مبین را علیه الصلواة والسلام که میفرماید، مَن وَجَدَ فی نفسِهِ وَحشَةً مِنَ النّاسِ فَلیَعلَم اَنَّ الله
اَحَبَّ اَن یُونِسَهٗ، بدو خواندم و گذشتم

قطعه

خلوت دوست جای هر کس نیست — بضیافت اگر بخوانندت

بی اجازت اگر بخانهٔ خویش — پا گذاری یقین برانندت

رُباعی

روی که ببینیم که چو روی تو بود — در کوی که باشم که چو کوی تو بود

من رو بکدام سو توانم کردن — آنجا که نظر ها همه سوی تو بود

حکایت — عابدی شبها ذکر سبحان گفتی و نماز یزدان بجای آوردی و در ها تکبر



فروختی و تمرد نمودی یکی پیش او رفتی و گفتی طریقه رفتار با بندگان خدا نه این است و کردار چنین
چه عبود و عبودیت در ترک علایق است نه رد خلایق

بندگی در لباس تقوی نیست — ایکه بر بندگان غرور کنی

هر چه نزدیکتر شوی باید — از خود این کبر و ناز دور کنی

حکایت — درویشی نزد ابراهیم بن ادهم رفتی که مرا پای عبادت لنگ است
و مجال استفادت تنگ ترسم کار نهارتم از پیش نرود بار حقارتم زیاده گردد ابراهیم گفت
بعقب سرگردانی خود در رو که اگر سرمایه درویشی را بهایی ابتیاع کرده بودی شکایت
توامتناع داشت .

قطعه

بشنعت گفت درویش در آنم — خرد کو کس مگر درویشی آیم

شکر خندی زد ابراهیم و گفتا — خریدم من که ملک بلخ دادم

حکایت — یکی از حسن بصری پرسید چرا صلحا خوش روی اتفاق افتند گفت
از اینکه اینان خلوتیان حق‌اند و این نور نور خداست که از جبههٔ ایشان ساطع است و در همه جا لامع

رُباعی



بنمای دلیلی که بجائی برسم — فرما مددی تا بدوائی برسم

یا اذن بده که خاک شوم بر در دوست — شاید که از آن سده بپائی برسم

حکایت فقیری بسفر مکه میرفت راحله اش در اثناء راه جان داد

شنیدم همی رفت و میگفت : رُباعی

ای آنکه خدا آگهی ز درد کم و بیش — یکدم نظری کن تو براین سینه ریش

از خانهٔ خود شدم سوی خانهٔ تو — نه خانهٔ تو ببینم و نه خانهٔ خویش

حکایت اعرابی بزیارت بیت الله میرفت در معاودت بوطن مألوف

یکی از اقارب را بدید از سلامت اهل و عیال خود خبر پرسید

چشم مسافر چو دید همسو طنش را — تاب نیارد کز و نپرسد احوال

خاصه غریبی که مدتی بغربی — رنج سفر بُرده و مشقت اثقال

گفت، بیچاره اهل و عیالت بمردند و خانه ات سوختن گرفت اعرابی برآشفت و

گفت الهی مرا آبادانی خانهٔ خود بحکم فرمائی و خود خانه ام خراب و ویران نمائی

نه بیند چونکه کودک میبرد دست — سوی آتش خورد سیلی ز مادر



اگر مادر بُدی دشمن بفرزند — چرا منعش همیکردی ز آذر

شنیدم چون بوطن باز رسید و بخانهٔ خویشتن اندر شد گنجی بروی نمایان گردید که نفایس

آن پایان نداشت — قطعه

معلوم شد آن خانه چرا سوخته است — وان گنج برای چه کس اندوخته است

از حکمت حق هیچ کس آگه نبود — آن نقش حروفست که آموخته است

حکایت دزدی سرِ ره بر درویشی بگرفت که راحلات بمن ده گفت ببخشای

که ضرورت دارم گفت مرا ضرورتر است درویش گفت چرا جهت نپرسیدی گفت

ترسیدم اگر چندان چون و چرا کنم مرا هم ضرورت داشته باشی — بیت

دُزد بخندید و رهایش نمود — گفت ز سودای تو ام نیست سود

حکایت توانگری پیش زاهدی رفت که مرا دعائی کن تا ترا احسانی کنم

گفت خدایا مالش بستان گفت چرا چنین گفتی گفت تا سعادت عقبی یابی ایزد تعالی فرماید

الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم .

قطعه



این از که در نفس تو من می بینم — آسایش تو کجا فراهم باشد

راضی نشوی بحق خویش از کرمش — هر قدر ترا عطا کند کم باشد

حکایت دزدی در مسجدی ردای متهجدی را از عقب بگرفت دانم که متهجدی سر بسجده نهاده بود شنیدم متهجد عمدا سر بر نداشتی تا دزد از نظر غایب گردد

بلی آنکه بر خلق نیکو بود — نخواهد دل آزرده خلق خدای

ترا کی فراهم شود این گذشت — که تا خود نگشتی بذادی عبای

حکایت گدایی در رهگذاری دامنم بگرفت که مرا اعانتی کن گفتم ببخشای که حاضر ندارم گفت بخشیدم تا بدانی که گدایان نیز بخشندگی دارند

آنکه دست از سوی تو دراز آورده است — چشم امیدی بهمت کرده است باز

نیست انصاف ار ترا مقدور باشد در جهان — شفقتی بروی نیاری و فروشی کبر و ناز

حکایت حکیمی را پرسیدند چرا بینوایان غالبا دردمند هستند گفت از آنکه استطاعت حفظ صحت ندارند

گلگون نشود گونه مگر از می گلنار — آنگو که خورد خون دل او زرد و نزار است



مثنوی

شنیدم کسی ناله از دست کرد — چنانکه بخفتی شب از دست درد

پزشکش دواها همی برشمرد — که باید شفا را همی کار برد

کمین جزو او بند سوده بود — سبک قیمتش گنج آموده بود

مریض از سر درد گفت ای شگفت — کجا کی توانم من اینها گرفت

بچیزی مرا بود گر دسترس — نالیدمی هرگز از دست کس

حکایت خطاب از جانب رب الارباب بموسی علی نبینا و آله و علیه السلام میرسد آیا هیچ میدانی که چرا احمقان را روزی براحت رساندم و عاقلان را برحمت عرض میکند نه ای پروردگار من میفرماید تا آنکه بر عاقلان محقق گردد که روزی بدستیاری احتیال و پامردی تدبیر بدست نیاید

غره بر عقل و رای خود گشتی — از خدا هیچت التفات نکرد

گر تو پرداختی ز خود سوی او — کی نصیب تو رنج کردی و درد

حکایت اعرابی را گفتند در خانه کعبه مناجات میکردی و همی گفتی اللهم بک اعوذ



والیک الوذ، تو دانی چون توشه ام در پشت نیست و خوشه ام مشت خالی درهم دارم و روزگاری
مبهم. عذبفرخک القریب و معروفک القدیم

نام گنجت نمیتوان بردن | که نشان داده‌ای بویرانه
نتوانم زدن بنحتی دم | که خرابم کنی بسر خانه
یکدم آسودگی مرا نبود | زآنچه منم زخویش و بیگانه

قطعه

رندگی در قفای او گفتند | که بدو گفت هان چه میگویی
باخدا کس چنین نرانده سخن | تو مگر راه کفر میپویی
گفت رو روکه گر خدای منست | دانمش رسم و راه دلجویی

حکایت روزی متعاقب کوری کو در پشت میرفتم تا از کار روزی و روزگا
وی همی باخبر شوم خالی نگذشت بگودالی اندر افتاد و پشت چون دالش بر سنگی بخورد

بیت

مثل است این در السن و افواه | سنگ غالب بپای لنگ آید



دردم از مشاهده آنحال درهم شدم پیش رفتم تا درهمی چند بوی دهم تنگ چشمی دستم بگرفت
که این کور را بضاعتی موفور است و حرصی چون مور گفتم یکبار روکه نیت خود را بگفته پریشان
تو تغییر ندهم که گفته اند قطعه

افتاده ار براه دیدی | از وی مگذر که او فتاده است
پا پیش گذار و دست او گیر | کایزد بتو دست و پای داده است

فی الحال روی عتابم انگیخته گردد بامن بخشونت درآویخت دیدم اگر ده گوید و یک جواب
نگویم بهتر که یک گویم و ده جواب شنوم عقلا گفته اند شعر

اِذا نَطَقَ السَّفیهُ فَلا تُجِبْهُ | فَخَیرٌ مِنَ اِجابَتِهِ السُّکوت

بیت

اَبله اگرت ستیزگی کرد بجنگ | تو بر سر شغل خویشتن باش خموش

قطعه

اگر ابله هزارت سخت گوید | بنادانی طریق جهل پوید
تو نرمی کن مشو در جنگ باوی | که از حنظل کسی شکر نجوید



حکایت در همین سال که بجانب خراسانم سفر بود و با آشنایانم گذر درویش پیاده
فتان و خیزان دیدم که از اثر خار و خس بیابان پای مجروح داشت و جسمی بیروح یکی از همراهان
پیاده شد راحله اش بدرویش داد دیگری گفت بی سابقهٔ معرفت و ارتباط ملاطفت
با این طایفه بیرون از قاعدهٔ حزم و احتیاط است درویش آزموده بود گفت این کردار نیک
پسندیده تر است از گفتار زشت تو از آنکه حکمت گفتار تو موهوم است و خاصیت کردار
این معلوم

قطعه

نشنیدی بجامع بغداد | بر دیوار عاقلی چه نوشت
نیکبخت آنکه هرچه داشت بداد | تیره حال آنکه آنچه یافت بهشت

حکمت

در کلمات بزرگان دیده ام مردمان را بکردار امتحان باید کرد نه بگفتار چه اکثر مردم زشت
کردارند و خوب گفتار .

حکایت شنیدم در مجلس امیری سخن بمذمت بزرگی رانده شد امیر را آن
گفتار ناخوش آمد فرمان داد تا زبانش قطع کنند هرچند حاضرین دست شفاعت پیش بردند



سودمند نیفتاد گفت بر بی زبانی گریستن بهتر تا بد زبانی زیستن . قطعه

عیب مردم چگونه خواهی گفت | ایکه از عیب خویش بیخبری
گر تو بر عیب خود بپردازی | نیک یابی که خود از او بتری

حکایت وقتی در سفر عراق عرب از وطن دور افتاده با من انیس راه و
منزل بود و جلیس وساده و محمل شبی از زمرهٔ قاضیان بلاد سخن میراندیم اتفاقاً صحبت از
قاضی کاشانم در پیش آمد و من بشوخی در حق او گفتم بلی

پیمانه کش است و باده نوش است | هر شب بسرای می فروش است

طریقه اش از تجرع کئوس منحرف نگردد عقیده اش از کنار و بوس منصرف نشود .

گرگی همه در لباس میشی | رندی همه در هوای خویشی

گفت آن شخص مرا پدر است و من او را پسرم شرمنده شدم که چندین عیب در حق پدرش چرا
از حد بدر کردم گفت خاطر فراهم دار تا آنچه در کس نجویند عیبش نگویند

حکایت وقتی در محفلی که مجمع احباب بود و مطمح نظر اولوالالباب از هر دری
سخن میرفت یکی از عوام که بخدمت حاضرین کمر همت بسته در صحبت آن جمع اشتیاقی وافر



داشت آستین دانشمندی برافشاند که اگر ترا بدانش جبلی خود استظهاریست حیلتی کن که چندین روزگارت پریشان و آشفته درهم و آلفته نباشد تا به نیروی تدبیر صایب و رأی ثاقب خود بخت خفته ات بیدار و روزگارت سازگار افتد

گر تو مغرور علم خویشتنی　　از چه در کار خویش درمانی
هست مشکل ترا چنان کاری　　که کند دیگری بآسانی

دیدم دانشمند را سخن عامی ناخوش آمد و دامن از صحبت بر چیدن گرفت و قصد بیرون رفتن کرد مرا بعلت سابقه الفتی که با او بود گریبانش گرفتم و گفتم منشین تا علت تغیر تو بر من معلوم نگردد دست باز ندارم فی الجمله متحیر شد که تجاسر مرا با سوابق اتحاد با او چه مناسبت است گفتم ای خردمند اگر گوهری کس بدست راهزنی یابد آیا انکار آن گوهر تواند کرد گفت نه گفتم پس چون است که بکلامی نغز که از زبان بیمغزی شنیدی چندین برنجیدی مگر نشنیده ای حکما گویند سخن از هر کس که شنوی گوش فرادار و از قبول آن تنفر مدار اگرچه گوینده مردی زبون و بیمکانت بود چه اگر گوهری بمقدرت باشد بهای گوهر فتوری نیابد .

قطعه



سخن حق اگر ز کس شنوی　　گرچه تلخست از او ترش منشین
زانکه غواص اگر زبون باشد　　چه فتوری رسد بدر ثمین

حکایت　طبیبی در محضری لاف حذاقت میزد و سخن بگزاف و اطالت میراند یکی از مؤخر مجلس برخاست و گفت اگر حشمت بر مجلسیان است که گوش تصدیق فرا داشته اند و هرچه گویی از گفته ات آشفته نشوند زنهار زبان در دهان نگاهدار که اینان را شرم حضور مانع از گفتار و مصادرت بر تو است و هرگاه ترا در اصلاح مزاج قدرتی کامل است و در تدبیر علاج تسلطی عاجل فکری در شفا سخن گفتن خود کن که من بعد پایه صیانت کلام را در هر مقام نکو پاس داری گفت مگر چه میگویم گفت آنچه را که گویی سلامت نگویی　قطعه

نه هر کس که بر بسته دارد دهان　　نباشد در او قدرت گفتگو
چه دانی که داننده از روی عمد　　نشسته است و بسته است راه گلو
به آیین آنکه دیوانه در روز و شب　　بگوید اگرچه نپرسند از او
خردمند باید نراند سخن
مگر آنکه گویند بروی بگو



ساغر سیم در تفویض امور بذات باری

حکایت بازرگانی را شنیدم که هر شب تا سحر نخفتی و همی گفتی اگر این بار فلان متاع از شیراز برسد و بهمان کاروان از حجاز بازآید سودی وافر کنم و منفعتی متکاثر برم یکشب پسری که از سابقهٔ سودای پدر مستحضر بود از جای برخاست و گفت ای پدر نشاید

قطعه

نشاید طعنه بر قول پسر زد — که او را عقل و رایی چون پدر نیست
بسی جوئیم در گیتی پدرها — که عقل و رایشان همچون پسر نیست

اما اگر سود و زیان خود را بخدای تعالی عز اسمه حوالت فرمایی نه هرگز رنج بیتابی کشی و نه چندان ضجر بیخوابی

بیت

گر پیشه توکل نکند مرد توانگر — سرمایهٔ او آنچه بود نقش بر آبست

مادرش سر از بستر برداشت و گفت خاموش باش که اگر پدرت را توکل بودی چندین تزلزل نبودی

شنیدم گفت صاحب عزّ و جاهی — مرا دوشیزه‌ای امشب بکام است
بشب جان داد و اعوانش بدیدند — که دوشیزه در آغوشش غلام است



حکایت درمانده‌ای را حکایت کنند که همه شب بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکردی الهی اِن کان رزقی فی السماء فأنزِلهُ و اِن کان فی الأرض فاخرجه، و اِن کان بعیداً فقرّبه و اِن کان قریباً فیسّره و اِن کان قلیلاً فکثّره، چون صبح میشد زن و فرزندش به صبر و تحمل پند میدادند و می گفتند

قطعه

ترش مباش و دل افسرده و غمین منشین — بکام خویش ببینی اگر دو روزه جهان
زمانه گاه بعُسر اندر است و گاه بیُسر — گهی نصیب تو این است و گه نصیب آن
بگیر دامن صبر و عجول کمتر باش — که کس نکوبد با مشت خویشتن سندان

قطعه عربیّه

اذا ما اتاک الدهر یوماً بنکبة — فأفرغ لها جداً و وسّع لها صدرا
فانّ تصاریف الزمان عجیبةٌ — فیوماً تری عُسراً و یوماً تری یُسرا

شنیدم روزی مهمان ناخوانده‌یی بروی ورود کرد بیچاره با حال نومیدی که داشت از خانه بیرون شد تا تهیهٔ مختصری کند و تدارک ماحضری

قطعه



سیم و گهر اندر کف مردان نکند زیست — گر زیست کند سنگ بود سیم و گهر نیست

مردی بدو چیز است یکی نفع و یکی ضر — در ناصیه‌ی مرد بجز این دو اثر نیست

نفع آنکه نخواهند از او جلب و ببخشد — ضر آنکه نخواهند و بگوید که دگر نیست

اتفاقاً رهگذاری بر وی تصادف کرد که امیرت جایزتی درخور فرستاده اینک بستان و خود صبحگاهان بدربار امیر شو که ترا نیز شغلی مقرر رفته است شنیدم چون جایزت بگرفت و بخانه اندر شد از بشاشت روی و هشاشت خوی اهل و عیالش دریافت کردند که شاخ آمالش پربار شده و بخت خفته اش بیدار در دم با شغفی کامل و مسرتی شامل خوان نعمت گستردند لوازم نوازش فراهم آوردند تا مهمان با دلی شاد و خاطری آزاد روانه شد. شعر

کم فرج بعد ایاس قد اتی — وکم سرور قد اتی بعد الاسی

من لاذ بالله نجا فمن نجا — من کل ما یخشی و نال ما رجی

قطعه

براه بادیه دیدم کریم طبعی را — که تاب قدرت رفتن نداشت زان پهنه

یکی رسید و از و خرقه‌یی تمنا کرد — چنانکه شربت آبی طلب کند تشنه



بداد خرقه در آنحال و خویش عریان ماند — که مردمی نه بدلقست و خرقه‌ی کهنه

سخا بفطرت مرد کریم هشته خدای — تفاوتی نکند مال باشدش یا نه

حکایت پریشان روزگاری پسر خود را همی زد که چرا در گرسنگی بیتابی کنی رهگذاری بر او بگذشت گفت موجب این زجرت چیست گفت از آنکه در سختی فاقه تحمل نکند گفت پس ترا هم زجرتی باید از آنکه تو نیز در سستی طاقه تحمل نداری پسر از جای برخاست و گفت معذورش دارید که هنوز شهد توکل نچشیده و بار تحمل نکشیده شعر

برو طریق تحمل سپار در سختی — که یکجه ز سر فاقه خاک برخیزی

برزق مقسوم ایزد جوی نیفزاید — گرش ببری حلقوم و خون او ریزی

حکایت در سواحل بحر خزر از وطن دور افتاده‌یی را دیدم که سینه‌یی پرآه داشت و چهره‌یی چون قیر سیاه موجب مهاجرتش پرسیدم گفت جلوه‌ی یاری بفقرم افکنده و شعله‌ی ناری بحرقت گفتم رخساره‌ات چندین تیره چراست گفت بعلت افروختگی است که چون جرمی سوخته گردد فاضل آن مبدل بسواد شود گفتم این آتش از کجا بجانت افتاده گفت از روزنه‌ی چشم که اگر برأی العین مشاهده نمیرفت چندینم بمجاهده نمی انداخت گفتم اینک چه خواهی



گفت جز وصالش چیزی در خاطرم نگذرد گفتم نامش چیست و مقامش چه گفت نامش بیشمارست و مقامش بیکنار گفتم شاید سالک طور هستی و عاشق نور خدا دیدم در دم بی تاب شد و از نظرم غایب و نایاب

قطعه

موسی صفت از چشم یقین بودت باز
هم جلوه او بینی و هم شعله از طور

در تیه طلب خام طمع واله و حیران
آن نور خدا بیند و این آتش از دور

در مراجعت از آن سفر بازم با وی اتفاق ملاقات افتاد دیدم جسمی نزار دارد و تنی علیل و زار نه جامه در بر دارد و نه عمامه بر سر همچنان گرسنه و برهنه سمیر سوز فراق و همنشین نایره اشتیاق است تعجب کردم و با فقدان امر معاش و عدم لوازم انتعاش چگونه زیست تواند کرد دیدم تبسمی نموده و گفت، حیات النفس بالروح و حیوة الروح بالذکر

نه هر که جامه ابریشمین کند در بر
ز رسم آدمی و مردمی خبر دارد

غذای روح طلب کن اگر که مرد رهی
غذای جسم اشباه گاو و خر دارد

حکایت شنیدم چون خزاین ارض یوسف را مسلم شد همه روزه گرسنگان را سیر کردی و خود غالباً با روزه بسر بردی خیرخواهان او گفتند چرا مشقت گرسنگی بر خود راه دهی



با این همه نعمت که تراست گفت برای آنکه پیوسته از احوال گرسنگان با خبر باشم

قطعه

با خلق خدا اگر مودت کردی
در بندگیش گوی سعادت بردی

چون از کرمش چشم عطوفت داری
با آنکه دل بنده‌ی او آزردی

حکایت حکیمی فرزند خود را نصیحت کند ای فرزند دست توقع نزد ناکسان مبر که اگر مسئولت معمول نگردد شرمنده شوی و هرگاه قرین اجابت افتد ناچار در چار منت باشی
فاسئل الله فان الله یحب من یسئله و یغضب من لا یسئله قطعه

دست حاجت پیش خلق مبر
که کسی درد تو دوا نکند

هر چه خواهی ز کردگار بخواه
کس تفقد چو او بجا نکند

حکایت منظومه

شنیدم آنکه معروف اقتدا کرد
بمسجد بر یکی از صالحان مرد

چو از مسجد بشد آن مرد موصوف
تفقد کردی و گفتی بمعروف

تو در این ملک چون ویرانه خوابی
چسان روزی روز و شب بیابی



جوابش گفت معروف اندر آندم … که ای درمانده اندر کار اشکم

مگر مرغان صحرا اگر دد نیز … همه دارند روزی مهیا

بسی جنبندگان هستند در خاک … که بیرونند از این وهم و ادراک

همه روزی خورند زنده جانند … دمی در حسرت روزی نمانند

ترا گر شکی اندر روزی ماست … یقین هم شک ترا در ذات یکتاست

نماز خود اعادت داد آنجا … که تا صالح شود زآن شک مبرا

ساغر چهارم در دانائی و حمق

حکایت در متون کتب سیر دیده‌ام سالی در ممالک روم میانه خلفاء آن مرز و بوم کار بمخالفت و نفاق کشید و همه روزه امور سلطنتی باختلال می پیوست عاقبت بنا بر مشورت مصلحت چنان دیدند که مابین این دو طایفه را مصالحتی دهند که نفاق بنشیند و جدال برخیزد یکی از عقلا مجرب :

اَلمَعِیُّ یَریٰ بِاَوَّلِ رَأیِهِ … آخِرَ الاَمرِ مِن وَراءِ الغَیبِ

اینسخن بشنید گفت صلح اینان از صلاح حال سلطنت بیرون است تمنا با انحراف از این تصویب اولی



از آنکه مخالطت این طایفه سلطنت را زیان رساند و کار بمشقات بی پایان کشاند بالجمله بر اصلاح عقل را مح و فکر قارح وی وقعی لایق نگذاشتند و بر عقیدت خود سابق گشتند و در صدد اصلاح ذات البین برآمدند چندی نگذشت که حدس صائب و رای ثاقب عاقل مجرب نتیج آمد پیشوایان ملت از مشاجرات با خود فراغت جسته روی منازعت را بطرف امنای دولت منعطف ساختند فتنه عظیمی در آن بلاد هویدا شد و کار بمخاصمت بالا گرفت عاقل آزموده بود علاج واقعه از وی بخواستند که رائی دیگر زن گفت چند تن از این طایفه را بنوازش و اکرام تطمیع نمائید تا کار بر طریقه اولی عودت کند از شر ایشان ایمن گردید و فراغت یابید اتفاقاً درهم از زر و نقود بشمار و جواهر بسیار نزد چند تن از ایشان بفرستادند آنانکه لوای معادات افراشته بودند سر تمکین پیش گرفتند و بند اطاعت بر گردن نهادند بقوت مساعدت و امداد این فرقه دیگر فرق پایمال قبایح و دستخوش ذمایم افعال خود گردیدند این مثل بدان آوردم تا بدانی که عقل را چندین قسمت است قسمتی آنکه قبول زیاده و نقصان نکند قسمتی دیگر آنکه قابل هر دو باشد قسم اول را غریزی خوانند که مشترک میانه عقلاء عالم است و قسم دویم عقلی است که بنیروی تجربت و طول مدت زندگانی حاصل میشود و از این روی پیران متجارب را اکمل عقلا و اتم درایه خوانده اند



چه تصاریف ایام و تضاعیف اعوام موجبات رزانت عقل و رجاحت رأی در آیت رأی نیکو فراهم کند و در مضایق امور بر فکر ثاقب و رأی صایب پیران تجربه دیده و ریاضت کشیده و سرد و گرم چشیده تمسّک زنند و بر دقایق تجربه و حقایق معرفه هر کامل العقل و تمام الدرایة و کثیر الفهم مرجّح المعرفه مستشهد کردند چنانکه گفته‌اند :

اذا طال عُمر المرء فی غیر آفةٍ / اَفادت له الایام فی کرّها عقلا

قطعه

زینت آدمی به عقل بود / خاصه آنکس که تجربه آموخت

کامل العقل آنکه در همه عمر / تجربت هرچه دید عقل آموخت

حکمت از کلمات انوشیروان عادل است، چهار چیز است که عاقبت بچهار چیز منجر گردد عقل برایست رأی بجایست علم بتصدیر حلم بتوقیر و نیز فرماید چهار چیز بچهار چیز احتیاج دارد حسب باد ب سرور با منیّت قرابت بمودّت عقل بتجربت

قطعه

رو عقل ذخیره کن که روزی / در زمرهٔ عاقلان در آیی



از جهل نبرده هیچکس سود / حیفست بقصر خود فزایی

حکایت حکیمی را پرسیدند ثمرهٔ دنیا چیست گفت مسرّت است و عقلا را مسرّت نیست چه در امثال است اَلهَمّ و العقل لا یفترقان و نیز گفته‌اند اِستراح مَن لا عقل له آسوده حال آنکه دارد عقل و رای نیست

قطعه

راحت اندر لباس حمق بود / تو عبث رخت عقل و هوش مپوش

زندگانی راحت ار طلبی / رو به بیدانشی و حمق بکوش

شعر

فمَن اَرادَ العیشَ فی راحةٍ / فلیلزمَ الجهلَ مع الحمق

حکایت در یکی از عمارات عجم دو تن از مصر با هم گریبان گرفتند که در قضیه قاضی ذات البین باشم با آنکه آن یک حمقی وافر داشت و این یک عقلی نافر متحیّر بودم چگونه بر قول هر دو امضا کنم که موجب رضای طرفین باشد گفتم این دعوی نزد دیگری برید که قوهٔ تعقّل او را فراهم باشد نه با چون منی که از وطن مألوف بعلت عارضهٔ جنون و بلاهت معروف راه بر دو بجر پیش گرفته‌ام و سر بگریبان خویش برده دیدم اگر در آنحال بر عقل جبلی و ذکاء فطری خود تصدیق کنم



دیگر از شر آنان ایمن نباشم بهتر آنکه قول حکما را کار بندم که گفته اند بر بیدانشی اقرار کردن بهتر تا بیدانشی را دچار بودن

قطعه

باید آنجا سخن کنی آغاز   که کلام تو سودمند افتد
پای جاهل همیشه در بند است   کی بر او دلپذیر پند افتد
گر هزارش رها کنی از بند   باز از جهل خود به بند افتد

حکمت کوری بهتر از جهل است زیرا که در آن بیم منقصت جسد است و در این خوف مهلکت ابد .

حکایت عیسی روح الله علی نبینا و آله و علیه السلام فرماید مدارا کردم بسی اکمه و ابرص را علاج یافتند و نتوانستم از عهده شفای یک احمق برآیم از کلمات بزرگانست

الحمق غریزة لا ینفع فیه الحیلة   و هو داء دواها الموت

بیت

هر درد که بنگری دوائی دارد   جز درد حماقت که دوائیش مرگ است

شعر

لکل داء دواء یستطب به   الا الحماقة اعیت من یداویها



حکایت منظومه

حکیمی به فرزند خود داد پند   که با احمقان عقد الفت مبند
بنفع تو احمق اگر پا فشاند   ضررها پس بر تو خواهد رساند
ز احمق عبث چشم یاری مدار   زیانت رساند در انجام کار
بهامون اگر خوف بینی و بیم   یکی عاقلی را گزینی ندیم
به از آنکه باشی بباغ بهشت   تو با جاهلی احمق و بدسرشت

حکمت

الجاهل عدوٌ لنفسه فکیف یکون صدیقاً لغیره

بیت

آنکسانی که دشمن خویشند   چون توان یار دیگران باشند

حکایت از ابوذرجمهر حکیم پرسیدند که عقل بچه ماند گفت بمشک اذفر اگر پنهانش کنی دماغ خود معطر سازی و هر گاه بدیگرانش بخشی دماغ دیگران را

یتیم نیست کسی کش پدر وفات کند   هر آنکه نیست مر او را خرد یتیم بود

حکمت حکیمی را گفتند که عقول رجال را بچه توان شناختن گفت از کلمات متین



والفاظ دُرر از نقطهٔ ایشان پرسیدند هرگاه غایب باشند گفت به سه چیز اوّل به فرستادگان آنها دوّیم از آثار اقلام سیّم تحفه و هدایا که این سه چیز پایه و مقدار رجال را دخالت عظیم دارد

حکایت یکی از جهّال خویشاوندانم مرا شنعت همیکرد و بطعنت میگفت افسوس که تو در تبار ما بفقارت و مسکنت رسیدی و تجارت و مذلّت دچار آمدی گفتم شکر خداوند تعالی عزّ اسمه را که اگر ذلّت مسکنت کشیده‌ام لذّت دولت هم چشیده‌ام تو برو غم خویش خور که هنوز نه طعم آن چشیده‌ئی و نه ریاضت این کشیده‌ئی

من این شکر نعمت کجا آورم   که هرچه از او خواستم داد زود
هر آنقدر بر تو در لطف بست   بروی من ابواب رحمت گشود

فایده از بقراط حکیم پرسیدند که تمیز میان دانا و جاهل بچه توان دادن گفت بگفتار چه آنچه از دانا مسموع افتد سودمند است و هرچه از نادان متفرّع گردد ناپسند

باخرد باش تا که در گیتی   امتیازی دهندت از حیوان
حیف باشد که از چنین شجری   ثمر تلخ آورد انسان

حکایت حکیمی فرزند خود را نصیحت گفتی که ای فرزند با جاهلان میامیز چه



باندک زمانی محتاج این و آن شوی و سرگردان نیم نان **مثنوی**

یکی کودکی مار در مشت داشت   همی پشت نرمش بلب میگذاشت
سراسیمه مادر بسر کوفت مشت   دوان گشت و آنمار بگرفت و کشت
بگفتا گرفتار نقش برون   خبردار نبود ز زهر درون

حکایت منظومه

شنیدم خردسالی با پدر گفت   که ای آنچه تو گوئی باید اشنفت
چه آثاری در این مردم بجویم   اگر خواهم ره الفت بپویم
کسانی را که باید دوستی کرد   کدامینند ای روشن روان مرد
جوابش گفت باب مهرگستر   که ای شاخ پدر را نازنین بر
یکی ارباب علمست و عبادت   که از ایشان همی یابی سعادت
دگر آنانکه اندر خلق نیک اند   بروز سختی و سستی شریک اند

سپس آنکس که دارد عهد وافی
نه هر روزه پی ضدّ و تلافی



حکایت یکی از عقلاء ظریف که با من در همه فن حریف بود شنیدم خود را بلباس حماقت جلوه داده و دیگر سخن بجز از حماقت نگوید از عقل و فراست و فهم و کیاست او مستبعد شمردم که بچنین امری ارتکاب جوید

قطعه

ز عاقل پند میباید گرفتن — که در اطوار او ترک ادب نیست
اگر عاقل خلافی بی سبب کرد — بباید گفتنش کار از سبب چیست

اتفاقاً روزی در معبری دیدم که اطفال محل بر حولش چون پروانه گرد شمع جمع بودند و بروش مسخره میکردند پیش رفتم و گفتم این عادت گفت

چندان غم روزگارم افسرد و فشرد — کاز دست بشد عنان طاقت یارا
گفتم بلباس حمق بیرون آیم — شاید برهم ز فقر و فاقت یارا

قطعه

راضی مشو ار هنر شناسی — بر صدر محافلت نشانند
رو مسخره باش و بین چه جانها — در پای مبارکت فشانند

حکایت منظومه



احمقی را گفت شیادی رشید — که دعایی هست من را بهر صید
هر که بستاند ز من آن ورد را — دام او آید همه مرغ سما
احمق آمد آنچه اش سرمایه بود — داد و برد آن ورد را در دُر بود
نزد زن آمد که کارم راست شد — آرزوهایی که دل میخواست شد
مرغهای صفحه‌ی عالم تمام — هر کجا خواهم برآرم من بدام
گفت این آلت ز چه پرورده‌ای — هیچ صنعت از کجا آورده‌ای
گفت از وردی که اسم اعظم است — آن مرا در کیسه ضبط و محکم است
زن بگفتش چند از این اعتقاد — ای بسا مشکل که از دستت گشاد
عاقلان بین تکیه بر خود میکنند — عنکبوت آسا ز خجلت می تنند

حکایت جاهلی در محفلی گریبان دانشمندی بگرفت که چرا بر من حرمت نگذاشتی گفت از آنکه نداشتی

مشک آن بود که خویش ببوید بطبیب نفس — عطار اگر بگوید کرده است ادعا

حکایت نادانی صدر مجلس بر حاضرین تنگ کرده بود گشاده روئی



از میان برخاست و گفت اگر مقدرت بصدر بودی در صدر مقدرت نبودی از آنکه هر کس بصدر
تواند رفت ولی قدر نتواند یافت

بگذار که دیگران بصدرت ببرند — نی آنکه تو خود روی و ذلیلت بدرند

شعر

کُن عالِماً و اَرضَ لِصفِ النِعال — ولا تکن صدراً بغیر الکمالِ

فانْ تَصَدَّرتَ بلا آلةٍ — صیرتُ ذاکَ الصدر صفَ النِعالِ

حکایت — جاهل مُتکبری را دیدم که در صدر مجلسی چون همزهٔ استفهام
بافادهٔ تمام با تدبر کابوسی و تکبر کاوسی جای و مقام گرفته متوقع است احدی بر آن تقدم نگزیند
و کسی جز آن تکلم نماید

وضیع جاه طلب غافل است از این معنی — که خودپسندی قدر کسی بلند نکرد

اگر شرافت خواهی برو فروتن باش — که از تواضع اکثر بلند گردد مرد

ظریفی که با منش سابقهٔ معرفت بود گفت پنداری این بیچاره از عقل فطری و دانش جبلی محروم
است که چنین عرصهٔ صحبت را بر ناطق و ساکت تنگ کرده و از رذالت عادت بر خاطر خود تنگی



راه نداده چه اگر از مصداق اَلتَواضُع مِن مَصائِدِ الشَرَف مَن لَم یَتضِع عِندَ نَفسِه لَم یَرتَفِع عِندَ غَیرِه
باخبر بودی هرگز باین طریقه پی سپر نگردیدی و حال آنکه سرمایهٔ شرف انسانی تواضع است چه
پایهٔ هر وضیعی را بمرتبت شریف رسانده و درجه هر ضعیف را بمنزلت منیع کشانده مگر ندیده و نشنیده
است

بیت

وضیع هر چه تواضع کند رفیع شود — رفیع آنچه تکبر کند وضیع شود

گفتم این کس به تکبر معروف است و به تجبر موصوف خود را مالک خافقین میداند و خالق ثقلین میخواند
اگر فرق تکبر از تواضع میدادی قدم بدایرهٔ نخوت نمی نهادی بخیر مغرور است که گرفتار
کبر و غرور است

بیت

اگر خر خوب و بد را درک میکرد — مُسَلَّم زندگانی ترک میکرد

گفت چنین نیست که پنداشته ای اِنَّ التکبر مع المُتکبر صدقه چنان جناح نخوتش شکسته
و زبان صحبتش بسته دارم که من بعد الایام در هیچ مورد و مقام تواند با طوار ناهنجار خود
تا این پایه خلیع العُذار باشد در دم از گفتارم بر جست و بدان مقدم نشست و چندان بگفتارهای
ناملایم و نامناسب خاطرش بخست که تاب توقف نیاورده با کمال تلهف بیرون رفت



مقام شاهین کجا بدست آرد مگس　　ز همسری خار کی رونق گل را شکست

شب پره با آفتاب هر چه کند همسری　　منزلت آفتاب آنچه که بوده هست

تنبیه　موسی علی نبینا و آله و علیه السلام را خطاب میرسد که مرتبت کلیم اللهی ترا از آن روی بخشیدم که همواره بندهٔ خاضع و پرستندهٔ متواضع من بودی کل من تواضع لله رفع قدره

حکایت منظومه

شنیدم آنکه عیسی پیمبر　　بحق گفتی مرا ده بالی و پر

که تا همچون ملک پرواز گیرم　　زمین و آسمان گردد مسیرم

خطاب آمد که ای در آستین گنج　　اگر بودت فراهم خصلتی پنج

ترا این نعمت ارزانی نمودم　　پر و بالت ز رحمت می‌گشودم

تضرع کرد گان پنجم بیاموز　　که از قوه بفعل آرم شب و روز

جواب آمد که از سلب رذایل　　توان انسان کند کسب فضایل

بشفقت همچو خور میباش پرنور　　که هر قلبی ز فیض اوست مسرور

بستاری برو مانند شب باش　　که عیب کس نسازی بی سبب فاش



سخاوت جوی همچون جوی جاری　　مجو جز راه و رسم کامکاری

به تسلیم و رضا آنگونه تن ده　　که جان بخشد بگاه نزع مژده

فروتن در تواضع چون زمین شو

همواره خاکپای این و آن شو

لطیفه　احمقی قبای فاخر در بر کرده و بتفاخر تمام همی در مجلس سخنان سخیف میراند یکی گفت

یا جامه فراخور سخن پوش　　یا حرف بقدر شان خود زن

در امثال است　المرء بآدابه لا بثیابه

بیت

جامهٔ ابریشمین گر مقدرت دارد چرا　　کرم ابریشم ز نکبت بر هلاک خود تند

حکایت　از جالینوس حکیم پرسیدند که بهترین آداب در محافل کدام است گفت اگر عالم باشد دهان گشاید تا مایهٔ علمش مجهول نماند و اگر جاهل باشد زبان به بندد تا پایهٔ جهلش معلوم گردد

قطعه

طوطی از گفتار خود شاد است پندارد که نیست　　همچو نطقش در جهان نطق شکرباری دگر

هر کس از گفتار زشت خود اگر آگه شدی　　جز نکو گفتن نکردی فکر گفتاری دگر



عبرت محبت میان دو عاقل بسبب تشاکل بدوام و ثبات متصل باشد و ما بین دو جاهل بعلت تنافر هرگز برقرار نماند ابدا بر یک کار دمساز و سازگار نگردند

حکایت منظومه

آن شنیدم دو ابله بی‌خبری | یار ره بوده اند در سفری
این در آن مات و آن در این حیران | دو زبان بسته چون بت بیجان
چند گامی که راه پیمودند | مهر از کام بسته بگشودند
گفت آن یک بدیگری که رفیق | صحبتی کن برای طی طریق
سیر خاموشان صحیح نیست سکوت | نه تو بی‌مرده و نه ره تابوت
چون همی گرم گفتگوی شدند | سخن از هر دری بیاوردند
یکی از آن دو گفت ای یارم | از خدا من یک آرزو دارم
گوسفندی رساندیم ایزد رب | مست و پرپشم و فربه و بی عیب
شیر آنرا همیشه نوشیدم | هم ز پشمش لباس پوشیدم
دیگری گفت من هم از ایزد | حاجتی دارم ار بمن بدهد



گفت آن چیست گفت در آن حال | کهنه گرگی رساند از دنبال
آید و گوسفند تو بدرد | که ز شیرش چو تو کسی نخورد
زین سخن ابله همسفر رنجید | الغرض کار بر جدال کشید
عاقلی از قفای آن دو رسید | شرح احوال و ماجرا پرسید
شعلهٔ آن نزاع را بنشاند | آستین صفا بهر دو فشاند
گفت از عمر بی‌نصیب افتم | نکته این است گفتم و رفتم
حاش لله ز عقل بیخبرند | نسل انسان نه بلکه تخم خرند

حکایت در کشتی ابلهی با طایفهٔ از سوداگران رفیق و همراز و انیس و دمساز بودی همی سخنان بلاهت آمیز او را دست آویز کرده وقت عزیز میگذرانیدند ناگاه باد مخالف وزیدن گرفت و مرغ دل همسفران طپیدن که این ورطهٔ هایل چگونه جان بساحل امان رسانیم شنیدم ابله را ابدا مکروهی بخاطر نرسید با شعف تمام زبان حالش بدین مقال مترنم بود

کسی ز دادن جان خوف بایدش که همی | بار فرقت ترسد بسوزد شهپر و بال
مرا چه غم که بساحل رسم و یا نرسم | نه غم ز بار گران باشدم نه فکر عیال



مع القصه همراهان را هر چند ملامت کردی و نوید سلامت دادی ثمری نبخشیده بکلی دل بهلاکت بسته و دست از جان شسته می‌گفتند

قطعه

گر نجات ما مقدر بوده است — عالم از طوفان بگیرد نیست باک
تو برو فکر نجات خویش کن — که نجاتت نیست جز اندر هلاک

اتفاقاً در خلال همان احوال موج دریا متراکم گشت و کشتی متلاطم وقتی نگذشت ابله از غرقاب بجست و همسفران در گرداب غریق گشته نقد جان تقدیم و جان بجان آفرین تسلیم نمودند

فرزانه رود تا که کند فکر گذشتن — دیوانه به بینی که سر از آب برآرد
بسیار شناور که بسی غره بخود بود — دیدیم نشد تن که ز گرداب برآرد

حکایت یکی از امراء عرب را فوق العاده فربهی روی داد و بمن یافت چندانکه دست بجانه رساندن و پا از خانه بیرون نهادن دیر امعور بود و چالاکی او را غیر مقدور

قطعه

ز لاغر میانی بود و اینکه نی — سراپا برومند و شکر است
مپرور تن خویش از خواب و خور — که تن پروری کار گاو خر است



ناگزیر یکی از اطباء را در محضر خود حاضر کرد تا بتدبیر علاج و اصلاح مزاج وی کوشیدن گیرد اتفاقاً طبیب بحذاقت متفرد بود و بطلاقت متبحر گفت ای امیر چون ایام زندگانیت بیشتر از چهل یوم در این دار فانی نپاید مرض ترا دارویی نشاید چنانکه باور نداری مرا در این سرای نگاه دار تا روز موعود و وقت معهود فرا رسد اگر در گفتارم کاذب شدم امر کن تا سرم از تن جدا کنند و بمقدمت فدا سازند و چنانچه حدسم صائب و موافق آمد بدنبال کار خود روانم گردان امیر بهراسید و گفت

قطعه

همچو پنداشتم که از نفست — میر باقی مرض ز جسم علیل
حال بینم که تا رسید از در — میکشی انتظار عزرائیل

عربیه

هَلَکَ المُداوی والمُداوی والّذی — جَلَبَ الدّواءَ و باعَهُ ومَن اشتری

حکما گفته‌اند مردن را سهل انگارید که بمرارت جان نسپارید

چه مرارت از این عظیم تر است — که بسختی کسی دهد جانش
نفس خود جاودان اگر خواهی — نرسیده اجل بمیرانش



باری امیر چنان کرد از گفتار طبیب روز و شب بنالید و چون مار دم بریده بر خود پیچیدن و
مانند مردم مارگزیده او را طپیدن گرفت چندانکه از کثرت هزال مانند هلال ضعیف و زار و لاغر و
نزار شد و همی بیقرار بود تا موعد منقضی گشت و احضار طبیب مقتضی آمد و ویرا که بخواست که ای بد
سگال این دروغ چه بود گفتی که مرا از خیال آن چنین ملال افکندی طبیب گفت داروی هزال تو
همین دروغ بود که گفتم و جز این علاجی مرا بخاطر نرسیدی

ساغر پنجم در حکم و آداب

نصیحت مال از برای دادنست نه نهادن، عرب گوید: اَلجَوادُ یأکُلُ مالَهُ وَ البَخیلُ
یأکُلُهُ مالُهُ، جواد آنکه آنچه داشت بخورد بخیل آنکه بگذاشت و نخورد و در جای دیگر میگوید:
البُخلُ بالموجودِ سوءُ الظَّنِّ بالمعبودِ حکیمی بفرزند خود یا بُنَیَّ عَلَیکَ بالقَصدِ بَینَ الطَّرَفَینِ لا مَنعَ و لا اِسرافَ
لا بُخلَ و لا اِتلافَ

قطعه

ز سختی پریشانی بیندیش — که درد مستمندی را دوا نیست
اگر پنهان کنی جان را بکاهد — وگر گویی کشی منت روا نیست

حکمت پریشانی دردیست که درمان پذیر نیست افشایش برسوایی کشد کتمانش



آدمی را بکشد

قطعه

بی‌نیاز است از ابنای زمان — آنکه از چشمهٔ نومیدی خورد
تیره‌بخت آنکه پی حرص و امل — دست حاجت سوی نامردی برد

پند از ابنای زمان امید روزی داشتن حدیث آب از سراب جستن
و سردی از آتش خواستن است

نظم

امید از این خلق نمی‌باید داشت — بیچاره کسیکه تخم امید نکاشت
امید از آن دار که در نومیدی — یکروز ترا بدون روزی نگذاشت

حکمت از افلاطون حکیم پرسیدند چرا حکمت و مال در یکجای جمع نشود گفت
بجهة عزت کمال در اخبار است لو صُیِّرَتِ الاَقسامُ عَلی مَقابِلِ العُقولِ لَم تَعِشِ البَهائِم، اگر تقسیم
روزی در مقابل عقول بودی هرگز بهایم را روزی مقدر نبودی

قطعه

ای چه بسا مردم صاحب هنر — کیسه تهی دارند از زر و سیم
وی چه بسی ابله آسوده حال — ذلک تقدیر عزیز علیم

حکمت از حکیمی پرسیدند عظیم‌ترین مصیبت کدام است گفت حاجت کریم



بلیغی افتد و روا نگردد

قطعه

عبث مبُغله مبر حاجتی که هست ترا — بخاره قطره باران یقین اثر نکند
تو دست حاجت سوی کریم طبعی بَر — که جز بچشم عطوفت بتو نظر نکند

نصیحت از مصاحبت کسانی برحذر باش که چون از خیر تو مأیوس شوند با غیر تو مأنوس گردند

نظم

صحبت مردمی غنیمت دان — که بهر حال خیر تو خواهد
نی کسانیکه در گه شدت — بگسلند از تو غیر تو جوید

تنبیه به تنهایی خو کردن به تا با بدان بسر بردن

بگور تنگ کردن زندگانی — مرا خوشتر ز حشر مردم بد
اگر یک عیب در شخص تو باشد — چو بنشینی تو با بد میشود صد

نصیحت از بدان دور باش تا بسلامت نزدیک باشی مصرع
چه حنظل طعم شیرینی نبخشد.

بیت

طمع نیکویی ز بدگهران — طمع آب از سراب بود



موعظت هزار دوست بگیری اندک است و یک دشمن مگیر که بسیار است

هر روز جهان برای تو نیست — یکروز بود که بر تو باشد

ادب گزنده مباش که خارت شمارند زبونی مکن تا دوستت دارند

بیت

اگر عقرب بطبعی پاک بودی — کجا سرکوب سنگ و خاک بودی

فایده هیچ دشمنی بالاتر از حمق نیست و هیچ دوستی بهتر از عقل هر کس احتیاج بعقل دارد جز عقل که بتجربت محتاج است

مثل عقل و تجربت دانی — مثل آب در زمین باشد
روید آندم گیاه در عالم — که هم آن باشد و هم این باشد

تشخیص عاقل آنست که دفتر اسرار آینده را از عنوان صحیفه حال بخواند

قطعه

هر طیب خوشی ز طبله آید — همسر نشود بمشک تاتار
با باز برابری نجوید — هر مرغ که کرد تیز منقار



عبرت   کودن دانش نیاموزد چه در فطرت آن این شرف مودوع نیست

حکمت   موسی علی نبینا وآله وعلیه السلام عرض میکند الهی محبوب ترین مخلوق

نزد تو کیست خطاب میرسد عالمی که در طلب علم باشد

قطعه

بعلم زنده توان گفت آدمیرا بس   نه هر که خواب و خوری دارد او بود زنده

اگر بخواهی در خیل زنده گان باشی   بجوی علم که جوینده است یابنده

نصیحت   علم آنست بعمل معجون باشد نه بخدیعت و حیل مقرون

عالم بی عمل بدان ماند   که چراغی بمحفلی خاموش

گر نسوزد فتیله آن شمع   چه تفاوت کند ز فضله موش

حکمت   سلیمان نبی علی نبینا وآله وعلیه السلام مخیر شد تا از ملک و مال و علم

یکی را انتخاب کند شنیدم علم را درخواست فرمود و بنیروی آن ملک و مال را نایل شد   شعر

پادشاهی عالم ار یابی   چون ز دست رود تو مانی و خود

ور ترا بهره یی ز علم بود   در نمانی بروز نیک و بد



شعر

وانما العلم لارباب   ولایة لیس لها عزل

موعظت   یکی از حکما گوید علم آموزید چه اگر پادشاهانید بر ملک فایق گردید

و هرگاه از اواسط بزرگی یابید و چنانچه ادانی زندگانی کنید   قطعه

ز علم است آنکه چون نان بهره یابد   امام خلق گردد روستایی

اگر آگاهی و دانش نبودی   کجا در خواب دیدی پیشوایی

شعر

حیوة المرء علم فاغتنمه   و موت القلب جهل فاجتنبه

حکمت   ملک و دین توامانند هیچیک را بی نیازی نیست همانا سلطان

سائس آن است و حارس این

خانه یی را که پاسبان نبود   دزد در آن اثاث نگذارد

صاحب خانه چونکه بندد در   حفظش از در بسته پندارد

غافل از اینکه آنکه دزد شب است   بهر قفلش کلیدها دارد



حکمت — از تقرب پادشاهان اندیشیدن از لوازم حزم و تیقظ است

چه هر چیز که بتابش آفتاب نزدیکتر است صلاحیت سوختن آن بیشتر — قطعه

مشو ایمن ز حال پادشاهان — که شاهان همچو بحر پر خروشند

اگر یکدم بجای خود نشینند — محالست آنکه دیگر دم بجوشند

حکمت — شنیدم کسری را معلّمی بود که زجرت بقیاس بروی نمودی چون

ملک پدر او را مسلّم شد معلّم را بخواست تا تلافی آن تجافی کند معلّم گفت مرا رعایت بایستی

نه سعایت از آنکه اگر طعم ظلم نمی چشیدی انتقام ظالم نمی کشیدی

کجا مظلوم می جستی از آفات — اگر ظالم نمی دیدی مکافات

حکمت — گویند انوشیروان ابرار را بعطوفت و اشرار را بغضب و عوام را

بغضب و عطوفت مجازات میدادی تا نه از ظهور غضب چندان شقت یابند که از جاده اطاعت

بدر روند و نه از بروز عطوفت بتجدی غفلت جویند که گردن نهند او امر را — قطعه

تو در مملکت نیز شاهانه بین — کدامند ابرار و اشرار کیست

به نیکوی نیکشا در نیکوئی — که زانسان جهانی توانند زیست



مجازات اشرار قید است و بند — جز این لایق مردم آزار نیست

حکمت — سایه پادشاهان چون سایه خدا مملکت پرور است و معدلت گستر

حیف است که مقرّبان درگاه خیراندیش نباشند و عدالت کیش — قطعه

نیست انصاف چشم بر بندی — گر به بینی کسی گرفتار است

چشم ما و تو گر بود در خواب — چشم یزدان همیشه بیدار است

حکمت — موسی علی نبینا و آله و علیه السلام عرض میکند پروردگارا چهارصد سال

بر فرعون مهلت دادی با آنکه تمامت تکذیب رسل و انکار آیات تو کردی خطاب میرسد یا موسی

اَنّهُ کان حَسَن الخُلق و سهل الحجاب و من بعلت این صفت بروی مدارا و شفقت پسندیدم

حکمت — شدّت حجاب حاکمان تضییع مملکت و هلاک رعیت فراهم کند چه

طاغیان دست از آستین بر آرند و مظلومان پای در آستان نتوان گذارند

بعدل کوش بهر مملکت که یابی دست — که جور ریشه بیچارگان بر اندازد

بکفر کافر اگر مسلمی توان زیست — بجور جائر هر کافری نمیسازد

بیت

اگر تو طالب نامی بعادت اسلاف — مکن دریغ ز درماندگان ملک انصاف



حکمت از حکیمی پرسیدند که سود و بزرگواری کدام طایفه را مسلّم است گفت آنرا که ده خصلت بود و آن عقل و علم و صیانت و صدق و حلم و سخا و امانت و صبر و تواضع و عفاف است پرسیدند آنانکه سود نیابند گفت هر که بخل نماید ظلم کند حسد ورزد چه این صفت قاطع مودتست و بزرگواری بی مودّت صورت نبندد

نصیحت هرچند مقتدر گردی رحم دل باش و گشاده جبین تا مسئول مردمان در پردهٔ خمول نماند و مأمول این و آن بذروهٔ قبول نپیوندد

سنگدل گو مباش در گیتی — رحم بر کس کند و یا نکند
آن طبیبی که رحم در او نیست — درد بیچارگان دوا نکند

حکمت تیره بخت آنکه بندهٔ شهوت و مطیع هواجس نفسانی است و در پی وساوس شیطانی میرود

قطعه

گرانجانی مکن ای دل مبادا — که روزی بار دل بر خلق باشی
نیرزد این دنی دنیا که هر روز — بکار خلق و جلق و دلق باشی

ادب هر زمان که بشادی برسی قدر آن نکو دار که عشرت بعسرت مبدّل گردد



همیشه خیر نیاید بروزگار ترا — ولی شرور چو سیل بهار میریزد

نصیحت هر که پا از اندازه بدر کرد خون خود هدر کرد

خدا اراده کند چون هلاک مورچه ای — بدو دو بال دهد تا بر آسمان بپرد

عبرت هر آتشی که بزودی زبانه گرفت بسرعت خاموشی یافت

تحذیر هر که در کارها شتاب کرد بمقصود خود مصاب نشد

فایده هر که بتعجیل ورود کند بخجالت بیرون رود

پند هر که بر شدائد تحمّل نماید از مکاید برهد

قطعه

اگر سخت گردد ترا روزگار — تو ثابت قدم باش و دل سخت دار
چو لغزنده شد ریشهٔ آدمی — نهال وجودش بیفتد ز بار

نصیحت پیرامون لجاج مگرای که منفعت آن اندک است و مضرتش بیشمار چه هر گزندی که بر تو رسد اکثر بعلت لجاج است عرب گوید :

اَلظَّفَرُ لِمَنِ احْتَجَّ لا لِمَنْ لَجَّ

قطعه



در آندم که مامون امین را بکشت   زداغش زبیده کمان کرد پشت

شنیدم بمامون چنین گفت وی   که آن روز نمودم این داغ طی

که راه لجاجت گرفتم به پیش   ز هارون تهی کردم آغوش خویش

تنبیه عجله در امور بیرون از حزم و احتیاط است چه آنکه تخم عجلت کاشت لوای ندامت افراشت

قطعه

برو تخم صبر و تحمل بکار   تا بدروی زآن تو بار نکوی

چو فاسد شود کار تو از شتاب   دگر آب رفته است باید بجوی

بهر کار تعجیل اگر آوری   درستی از آن کار دیگر مجوی

حکمت پادشاه بی وزیر قبضهٔ بی شمشیر است در پندنامه دیدم نوشته بود وزراء پادشاهان را چون آینه در مقابل چشم اند تا در آینه نگرند بر حسن و قبح خود مطلع گردند این است که ملکشاه بندماء خود میگفتی اگر چون خواجه نظام الملک وزیری از ملک من سری شود کجا وزیری چون وی بدست آرم که لسانی صادق و عدلی موافق و اخلاقی فائق داشته باشد

قطعه



شنیدم بهنگام نزع روان   مگر رهی خواجه گفت این کلام

بدا حال آنکو فریبش دهد   سرور سراب و غرور مدام

نیرزد دم این حسرت آخرین   بدان لذت اولین والسلام

نصیحت یکی از عمال عرب را پرسیدند موجب زوال سلطنت چیست گفت ظلم گفتند ظلم چگونه است گفت هرگاه پادشاهان باهل خراج زیادتی نماید از آبادی بلدان بکاهند چنانچه گرسنه هرگاه از گوشت بدن خود ببرد و بخورد تا آنکه نمیرد اگر خانه دل آبادان کند دیگر اعضایش را ویران نماید

قطعه

مثل پادشاه و ظلم بخلق   هیچ دانی چگونه خواهد بود

بام خود را زخاک خانهٔ خود   بینوایی که می کند اندود

او بکاهد بلی ز مایهٔ خویش   بگمانش که مایه افزود

نکته همانست که عقلا گفته اند چون رعیت فرومایه گردد در خراج دولت نکث حاصل گردد و سپاهیان ضعیف شوند و دشمنان سلطان قوت یابند گویند فرعون مبالغی همه ساله صرف عمارت بلدان کردی و دریاها حفر نمودی و جسرها بستی و سدها محکم نمودی و توسعه در بلدان و آبادانی در



مملکت فراهم کردی و مگر میگشی که طول بقاء و دوام عزت و نعمت من در این سیرت باشد طریقی گوید بنده‌ای که خدا را نشناسد و امیدوار بلقاء او نباشد و خوف از عذاب ندارد و ایمان بروز حساب نیارد پس آنانکه موقن حساب و مقر صواب و عقاب‌اند چون از این سیرت پسندیده بی باشند

قطعه

بلندی اگر خواهی از کردگار — بانصاف و عدل و مروت گرای
وگر طالب پستی و ذلتی — برو دست بر ظلم و طغیان گشای

عربیه

فَلَم اَرَ مِثلَ العدلِ للمرءِ رافعاً — ولم ارَ مثلَ الجورِ للمرءِ واضعاً

حکمت عاقل آنست که سبیل رشد از ضلالت و طریق سعادت را از شقاوت ممیز باشد

آنکه نیک از بد و بد را از نیک — ندهد فرق مخوان انسانش
نیک را از بد اگر فرق دهد — امتیازی بود از حیوانش

جرعه



جُرعه در احوال مؤلف

ولادتم در سنهٔ یکهزار و دویست و هشتاد هجری موطن اصلی خود و آباء اسلافم نواحی تفرش از قهستان قم ایزد تبارک و تعالی چون بر پدر و مادرم من و برادرم را عنایت فرمود مرا باسم پدر مادرم میرزا ابراهیم لشکرنویسباشی و برادرم را باسم پدر، پدرم میرزا رضاقلی موسوم نمودند برادرم در سن بیست و هشت سالگی از دار فنا بدار بقا تحویل کرد افسوس که ناکام برفت و بر مُراد دل نایل نشد.

در دهر کسی کام دل خویش نیافت — گر خواست بیابد اجلش راه نداد
هر گل که لطیف بود و پاکیزه گرفت — هر خار که تیز بود و سر سخت نهاد

عربیه

اَلا یا نَفسُ لا تَفنیهِ حَتّی — اُفارِقَ عیشَتی وَ اَزورُ رَمسی

من بنده از بدایت شباب و اوایل جوانی تا کنون که سی و چهار سال و اند میگذرد شداید روزگار دیده‌ام و مکاید لیل و نهار کشیده‌ام بشواهق رفته‌ام و از مضایق بیرون آمده‌ام سفر بسیار کرده‌ام و مشقات بیشمار برده‌ام آثار متبحران و اشعار متقدمان را بقدر مقدور فرا گرفته‌ام و چندین کتاب



در ضبط احوال شعراء و امراء معاصرین بسبکی بدیع و اسلوبی تازه بپایان آورده‌ام کتابی چون
«تذکره انجمن ناصری» مشتمل بر مختصری از تواریخ قاجاریه ومحتوی بر نشر محامد وبث مدایح غفران
پناه شاهنشاه شهید روح الله روحه وشاهزادگان عظام و وزراء فخام بطبع رسانیدم واینک آن
کتاب در اطراف آفاق منتشر است وما دام العمر از تفحص رسایل وتجسس مسایل بیرون نشدم

عَرَبیّه

وَمَا بَقِیَتْ مِنَ اللَّذاتِ اِلّا | مُحادَثَةُ الرِّجالِ ذَوِی العُقُولِ

چه نوبتی چند در سلک دبیران رسایل باشارهٔ جناب مستطاب اجل اکرم مجد الملک میرزا تقی خان
وزیر وظایف و اوقاف که یکی از وزرای نیک محضر است وبمحاسن اوصاف ومکارم اخلاق
خود و نیاکان عظیم الشأن کَمَا اسْتَغْنَی الشَّبابُ مِنَ الخِضابِ مستغنی از توصیف وتمجید است
مستخدم بودم چون آن وزیر کارآگاه از ادب وثمرات آن بهره تمام داشت وخاطری دراک
وفضلی مالا کلام

بیت

قصر مجد و شرف بدولت رفیع | چشم فضل و هنر بدولت قریر

از اثر تربیتش بهره‌های نیک حاصل کردم وفواید بسیار بردم سالی چند بمأموریت مملکت



عربستان در ایام ایالت جناب نظام السلطنه حسینقلیخان مافی افتخار یافته و در آن سامان بترقیم ارقام
وتنمیق احکام مشغول چون قدر مشتاقم چنانکه باید مجهول ماند و در خور خدمتم نعمتی منظور نداشتند ناچار
رو بعتبات عالیات گذاشته بشرف تلثیم آن اعتاب عرش قباب مشرف و در معاودت بدار الخلافه
صانها الله عن الآفه در سفارت سنیه انگلیس مقیم طهران رتبه استخدام جسته سال اول بسمت منشی سومی
وسال دوم وسیم بسمت منشی دومی برقرار شدم

رفتم همه باب علم بستم | بال ادب و هنر شکستم
خاطر ز رضای خویش خستم | گفتم من گردنده سبب دستم

برهر حکمی مراست اقدام

بالجمله در آن سفارت رتبتی فایق یافتم و مربی لایق فلک غدار زبونی کرد روزگارم دگرگون شد
چندتن از نوباوگانم را به تیر اجل در ربود اِذا جاءَ القَضاءُ ضاقَ الفَضاءُ هرچند تن بقضا دادم
وگردن برضای الهی نهادم با آنکه خوانده بودم

عَرَبیّه

الدَّهرُ لا یَبْقی عَلی حالَةٍ | لابُدَّ اَنْ یُقبِلَ اَوْ یُدْبِرَ
فَاِنْ تَلَقّاکَ بِمَکْرُوهِهِ | فَاصْبِرْ فَاِنَّ الدَّهرَ لا یَصْبِرُ



دیدم توسن پریشانی سرکشی دارد   دل تاب نیاورد   عاقبت عنان صبر از کفم بگسیخت   رنج و محن از هر سویم در آویخت   زمام اختیارم ربوده   و ابواب اضطرارم گشوده داشت   قصد سفر کردم   و از حضر قطع نظر نمودم

کو مرد که نیستش بوطن در گرو انس   آن مرد که ایستش بلحد بر نهاده جای

بمشاورت خواص یاران از شغل و عمل خود استعفا جسته   رو بدار الایمان قم نهادم   روزی چند از اقامتم نگذشته بود   جبراً بدار الخلافه مراجعت کردم   دو سال در نگذشت که از راه مازندران و بحر خزر سفر بحر و بر پیش گرفتم   و از خطوط ترکستان و ماوراءالنهر باستمداد کشتیهای آتشی و راه آهن بحدود بخارا و سمرقند ره سپر شدم در معاودت از آن سفر بشرف تقبیل آستان ملک پاسبان حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا

هفتمین قبله هشتمین مولی   آنکه جد امام منتظر است

مقدم زایرین او نازم   که غبارش شفای محتضر است

عربیه

سلام کریح المسک فیض ختامه   سلام کفیض المزن فاض سحابه



سلام کروض الخلد رق نسیمه   سلام کعقد الدر راق نظامه

تشرف جستم و از فوایح روایح آن عتبه بلند اساس و سده گردون کریاس دل و جانی تازه کرده با مسرتی بی اندازه چندی در آن روضه علیا روزگار میگذرانیدم چه در آن ایام زمام ایالت و حکمرانی خطه خراسان بعهده کفالت جناب مستطاب اجل اکرم افخم آصف الدوله دام اقباله مطلق بود بجهة سابقه اختصاصی که خود و اسلافم با آن نیاکان پاک و دودمان تابناک داشتیم ابواب نوازش و استعطاف بر رویم بگشود و بخدمت انشاء و سمت معاونت دیوانخانه آن مملکت مشغول و بعنایات بلانهایات مشمولم فرمود بالجمله بعد از دو سال اقامت در ملازمت و منادمت آن دستور مفخم بدار الخلافه طهران معاودت نمودم و تا مدت دو سال که زمام حکمرانی دار الخلافه و توابع بکف باکفایتش مطلق بود نیز در سایه عواطف و مراحم آن اکارم دوده مرفه الحال و آسوده خیال روزگارم میگذراندم با آنکه هیچ مرادی از من بنده دریغ و مضایقت نمیفرمودی برحسب استدعای خود اجازت مسافرت حاصل کرده مصلحت خود در آن دانستم که چندی بدامن توکل اعتصام یازیده و بحبل المتین تسلیم تمسک و رزم منطوقه   الدهر ذو غیر احواله نوب عسر و یسر و احلاء و امرار   را کاربسته از دار الخلافه اغتراب جویم   این بود که توفیقم رفیق و اختر بختم رهنمون گردیده مسافرت خطه آذربایجان و خدمت مهام آن سامانم پیش آمد شد در غره شهر محرم ۱۳۱۹

از خط گیلان بدین صوب عطف عنان نموده در غره شهر ربیع الاول وارد دار السلطنه تبریز گردیدم و اینک
دو سال و هفت ماه است که در این اطراف به تمشیق ارقام و ترقیم احکام مپکاری مشغول و در ایام فراغت
بمطالعه کتب و مرور سیر خود را دمساز داشته شکر نعمای آلهی بجای آرم و لوازم ادای سپاس او را
بتقدیم میرسانم . وقد وقع الفراغ من تسوید هذا الکتاب المسمی ببوستان بعون الملک المنان من
مؤلفات میرزا ابراهیم مدایح الملک یوم الخمیس غره ذیحجه الحرام فی السنة الف و اربعمائه و ثلاثه
من الهجرة النبویة الشریفه بید الحقیر الراجی بشفاعة مولانا الحسین علیه السلام علی آله الاف التحیة والثناء
علی راهجیری عفی عنه (یکهزار و سیصد و شصت و دو شمسی)

